

نام رمان: خانه وحشت

نویسنده: عاطفه کلهرزاده

ژانر: عاشقانه ترسناک

- رویا

ساعت ۸ صبحه، خیلی خستم، به تابلوی سبز کنار جاده نگاه کردم، ساری ۲۰ km.

_ اوووو فف بلاخره رسیدیم

نگاهی به دختر کردم، هر دو خواب بودن، تمام راهو خودم رانندگی کردم، الانم واقعا خوابم میاد. امیدوارم یه رستوران این نزدیکی باشه که بتونم استراحت کنم. دخترارو صدا زدم.

_ تران، شیدا، بیدار شین داریم میرسیم.

ترانه دستاشو کشید و به اطراف نگاه کرد. با ذوق دو تا دستشو به هم زد و گفت:

_ وای خدایا اینجابهشته؟ چقدر قشنگه، وای رویا ببین چقدر همه جاقشنگه

میدونستم ترانه اولین باره میاد شمال، دلهم میخواست از اول جاده بیدارش کنم تا همه جارو ببینه ولی میدونستم خستست و از دیشب استرس داشت

- روزای تعطیل انقدر همه جامیگردونمت تا قشنگی این بهشتو ببینی

مهدیس که با صدای ما بیدار شد شروع کرد به غرزدن

- چه خبره اول صبحی؟ بزار این بخوابم دیگه، اه

- باشه تو بخواب، منم که ۴ ساعته دارم رانندگی میکنم هیچ

ترانه که تازه متوجه خستگی من شد بانگاه مظلومش گفت

- میخوای من رانندگی کنم؟

- نه عزیزم اولاً که تو اصلاً اینجارو بلد نیستی دوماً که الان دیگه میرسیم.

شیدا که دیگه کاملاً بیدار شده بود با خستگی گفت

- وای استخونام چسبید به هم فلج شدم بابا، نگه دار یه جا گشتم هست

یعنی اون لحظه فقط دلم میخواست فکشو پیاده کنم

- منم که گفتم الان میرسیم

شیدا که عصبانیتمودید دیگه حرفی نزد وارد شهر شدیم و کنار یه رستوران خوشگل پارک کردم، خیلی قشنگ بود ظاهرش فانتزی بود و پشتش باغ بود که رویایش کرده بود. ۳ سالی میشد که نیومده بودم اینجا و واقعاً تغییر کرده بود و عالی شده بود. رفتیم تورستوران و صبحانه خوردیم بعد صبحانه از صندلی بلند شدم

- بچه هامن میرم توماشین یکم بخوابم. شما هم تو این فرصت برین اطرافو یکم بچرخین. اون دوتا گشنه های عقب مونده هم فقط سرتکون دادن، منم رفتم توماشین و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

- ترانه

صحرا که رفت نگاهی به شیدا کردم، مثله چی داشت غذا میخورد. هر چند منم دست کمی از اون نداشتم، الان اطرافیا مون میگن اینا قحطی زده ی سومالین و میان کممون میکنن با اینکه هنوز گرسنم بود از غذا کنار کشیدم و به این فکر کردم روزای تعطیل چقدر بهمون خوش میگذره و چقدر تفریح میکنیم

تو همین فکر ابودم که دست شیدا جلوم چپ و راست شد و تازه صداش شنیدم

شیدا: ترانه.. تران.. تران کجایی تو؟ با توام

- ها چیه؟

کوفت، نیم ساعته دارم صدات میکنم، پاشوبریم بیرون یکم بچرخیم. اون مغازه اونطرف خیابون کلی خوراکی داره بیا بریم یکم واسه توره بخیریم، پاشو دیگه - باشه بابا بریم، اه چقدر حرف میزنی

شیدا چشم غره ای داد و بیرون رفت. منم پشت سرش رفتم. وای که اینجا چقدر قشنگه نمای رستوران واقعا شیک بود اطرافش که سرسبز و عالی. نگاهی به ماشین رویانداختم، به سمتش رفتم و از شیشه نگاهش کردم

- ترانه

روی خواب بود، خستگی توی صورتش موج میزد، باید یک ساعتی رویارو بچرخونم تارویا بخوابه و گرنه باغراش نمیداره آبجی گلیم استراحت کنه ماسه تا از دوره دبیرستان باهم دوستیم و خیلی صمیمی هستیم. رویا و شیدارو خیلی دوست دارم

رویای بهترین دوستیه که تو عمرم دیدم. زیبا، آرام، لطیف، صبور، محکم و مثل اسمش رویایی، و همچنین توی هر شرایطی یه تکیه گاه محکم و عالی. اما شیدا، دوست شیرین و بانمکم که خیلی دوستش دارم. شیطان، پرحرف، شوخ، بانمک، خیلیم ریلکس (منحرف نشید منظورم توی هر شرایطی چه سختی باشه و چه هر چیز دیگه به چیزی فکر نمیکنه و فقط فکر خودشه)

و اما... خودم که یه تیکه جواهرم. خشگل، پررو، مغرور، دوست داشتنی، شیطان، احساسی و کلی چیزای خوب دیگه (مدیونید اگه فکر کنید زیادی تعریف کردم) رفتم سمت شیدا که داشت مثل بز به یه پسر هر کول نگاه میکرد.

خب جای تعجبم داشت، قد بلند، هیکل درشت، بالاتنه پُرو... خلاصه هر کول بود، یکی زدم پس کله ی بی مغزشو اونم سریع فکشو از رو زمین جمع کرد. رفتیم به طرف مغازه ای که شیدا گفته بود، متوجه نگاه اون دراکولا رو شیدا شدم، چون دیده بود شیدا خیره شده

بهش رفتیم تو مغازه که چشمامون از ذوق گردش و ایاای یه عالمه لواشکای دستی داشت

هردومون دهنمون آب افتاده بود که مغازه دار بالبخند گفت

- چیزی میخواین خانوما؟

منم ازش یه پلاستیک گرفتم و هرچی دلمون میخواست ریختیم توش. داشتیم لواشکارو نصف میکردیم که دیدیم دراکولا وارد میشود. تا حالا از نزدیک دراکولا ندیدم که الان منور شدم به جمالش. شیداهم که اولین بارش بود از نزدیک ملاقات میکرد کپ کرد بعدشم باترس پشتم قایم شد.

نمیدونستم بخندم یا ترسم که صدای فروشنده اومد

- به به سلام آقا حسام گل، چطوری دادا؟ از باشگاه چه خبر؟

حالا فهمیدیم اسم جناب دراکولا حسام بیده بوده هسته.. عه حالا هرچی

حسام چشمش دنبال شیدا بود که پشتم قایم شد. یه سلام مختصر به فروشنده داد و رو به من گفت

- مسافرین؟

صدای بم و کلفتش که بهم استرس داد باعث شد نتونم خوب صحبت کنم، به زور جواب دادم

- ب..ب..بله

لبخندی زد و گفت

- خانومی از چیزی ترسیدی؟

ایش چندش، لبخندتم مثل خودته. شیدا که از ترسش کم شد اومد کنارمو گفت

- س..س..سلام..ن..نه.

فروشنده لبخند کج و کوله ای به شیدازد. شیطونه میگه بزیم فکشو با زمین یکی
کنم، پسره پررو. زیرچشمی بهش نگاه کردم که خنده شو جمع کرد. حسام که
هنوز لبخند مسخرشوداشت گفت

- هرچی میخواین بردارین مهمون من

من وشیدا به هم نگاه کردیم وگفتم

- نه، ممنون نیازی نیست

- تعارف نگردم خانوم، امروز مهمون من باشین تا ببینین برعکس ترستون خیلی ازم
خوشتون میاد.

کاملا معلوم بود اصل حرفش با شیدا است

- ترانه

باقاطعیت گفتم

- ممنون نمیخوایم بمونیم تا نیم ساعت دیگه میریم مزاحم شما هم نمیشیم.

- نه بابا این چه حرفیه؟ هرچی میخواین بگیرین.

وروبه فروشنده گفت

- علی ازشون پول نگیر حسابشون بامنه.

فروشنده سری تکان دادو دراکولا بالبخند رفت. شیدا نفسی عمیق کشید، نیشگون
کوچیکی ازش گرفتیم

- تاتوباشی تو خیابون به هرخری چشم ندوزی

- عه به من چه؟ پررو

لواشک هارو داخل پلاستیک گذاشتمو به فروشنده دادم که حسابمونو بگه، سرشو پایین گرفتو گفت

- شنیدین که دوستم چی گفت؟ من روحرفش حرفی نمیزنم پس نوش جونتون. بیخیال حساب بشین.

پلاستیکو روی میز گذاشتم و گفتم

- پس نمیخوایم.

شیدا با احم گفت

- بابا مفتی بگیر بریم خاک بر سر.

سپس بدون توجه به من پلاستیک رو برداشت و از مغازه بیرون رفت.

بابا اینم انگار بدش نیومده یه خری پیدا شده که عاشقش بشه

بیسیف ففف، خدا حافظی خشکی کردم و پشت سر شیدا به سمت ماشین رفتیم. شیدا هم مثل چی بدون توجه به رویا توی ماشین نشست و درو محکم بست.

الانه که رویا قاطی کنه، خدایا امروز سالم برسیم من نذر میکنم فقط سالم برسیم

منم نشستم توی ماشین، رویا که انگار از برق کشیده باشنش با چشای درشت به شیدا نگاه میکرد. شیدا هم توی کوچه علی چپ داشت برف بازی میکرد. یعنی من شک ندارم این دختر با بزاسب خرنسبت بسیار نزدیکی داره. ببخشید یکم بی ادبم دست خودم نیست شما ببخشین

رویا بعد از ۵ دقیقه لودینگ داد، بدون حرفی ماشینو روشن کرد، میدونستم اگر چیزی بگم با سکوت پر خشمش مواجه میشم. (اونایی که خواهی خشمگین دارن متوجه مطلب میشن) خلاصه بعد از نیم ساعت رسیدیم دانشگاه. پیگیر مدارک و کلاسها و... شدیم

ودر آخر نوبت خوابگاه شد و فهمیدیم پر شده. باقیافه های آویزون از دانشگاه اومدیم بیرون. بی حوصله و عصبی گفتم

- لعنت به این شانس.. لعنت.

شیدا با کلافگی گفت

- حالا چیکار کنیم؟ اگر جایی پیدانشه چی؟ باید الان چیکار کنیم؟ اگر خونه

پیدا نکنیم.. اگر.. اگر... وای این شیدا دوباره رفت رومنز

زدم روی پیشونیمو سرمو پایین گرفتم. رویا با عصبانیت فریاد زد

- شیدا!!!!!!!!!!!!

شیدا با چشمای گرد به رویانگاه کرد، بهش اشاره کردم ساکت باشه. نشستیم توی

ماشین، ساعت ۳ عصر بود. خیلی گرسنم بود. گفتم

- رویا بریم یه جا غذا بخوریم ضعف کردم.

رویا به جاده خیره شد و بعد از دقایقی ماشین روشن کرد و حرکت کرد. توی راه مدام

چشمش تو آینه بود

- چیزی شده؟!!

رویا - یه نفر دنبالمونه

- وای!!!!!!

رویا - بخدا نگاه کن، سوناتا سفیده.

از آینه بغل دقت کردم بهش

- عه اینک دراکولاهه!

رویا با تعجب نگاهم کرد

رویا- کی؟

- دراکولا..نه..هر کول..عه،نه..

شیدا- حسام

- آره

بعدزیرچشمی نگاهش کردم،ای مرض چه ذوقی هم کرده

نه به اون ترسش نه به این ذوقش،احمق بعد خندیدم.

رویا- چی خنده داره؟

- قیافه ی شیدا،عاشق شد بچم

شیدااز پشت زد پس کله مو گفت

شیدا- شعر نگو خل وچل،کدوم خری عاشق این میشه آخه؟

- توی خر دیگه

دوباره خندیدم.رویا گفت

رویا- بچه ها بس کنین بگین این کیه؟

شیداهم که عشق حرف،ریزودرشت داستانوواسه رویا تعریف کردو یه نفس عمیق

کشید

- ترانه

رویالبخندی زدو ازآینه به صورت خجالتزده ی شیدانگاه کرد

رویا- خب..پس اینطور

بعدهر سه تاخندیدیم. جلوی رستوران نگه داشت، پیاده شدیم و رفتیم به سوی نهار، یه دلی از عذا در آوردیم وای که چقدر گرسنم بود

— شیدا

ناهار و خوردیم، من یادم اومد از وقتی رسیدیم به بابا زنگ نزدم. گوشیمواز کیفم برداشتم واز رستوران اومدم بیرون. شماره ی بابا رو گرفتم و بعد از خوردن چند بوق جواب داد، بعد از سلام و کمی لوس کردن هر اتفاقی صبح تا حالا افتاد و اسش تعریف کردم، بعدم کلی قربون صدقش رفتم و قطع کردم. عاشق بابامم البته مامانم دوست دارم ولی بابامو یه کوچولو بیشتر میخوام

برگشتم که برم تورستوران که حسام مثل غول بیابونی پشتم ایستاده بود. یاا حضرت فیییل

نگاهی بهش کردم و باختم گفتم

— کاری داشتین؟

بالبخند گفتم

— ببخشید خانومی میتونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟

واای ادبت منو کشته، بابا بهت نمیداد

— بفرمایید گوش میکنم.

حسام — راستش نمیدونم چطور بگم؟... آها میشه اسمتو بدونم؟

— شیدا

حسام — خب شیدا... من از صبح که دیدمت یه جورایی... خب ازت خوشم اومده.

خدایا! این چقدر اعتماد به نفس داره

- من نمیدونم چی بگم آخه، اصلا منطقی نیست کارتون.

از حرفم ناراحت شد ولی به روم نیاورد

حسام - شیدا میخوام فقط بهم فکر کنی همین.. اگر.. اگر.. کسی توی زندگیته..

حرفشو قطع کردم

- نه کسی نیست

ای بمیری دختر الان فکر میکنه چقدر هولی اه. باخوشحالی گفت

- پس فقط به من فکر کن و ببین چطور همه چیزمو به پات میریزم

من

حسام

سریع گفتم

- حسام..

خاک بر سر بازم که سوتی دادی

حسام - جونم

خدایا این شهیدنشه الان

- عه.. آقا حسام.. من در حال حاضر یه مقدار گرفتاری دارم و نمیتونم به این مسائل

فکر کنم.. امیدوارم...

پرید وسط حرفم بی فرهنگ ایشش

- تاهر وقت بخوای منتظر میمونم.

بعد به طرف ماشینش رفت. یه کاغذو خودکار برداشت و چیزی یادداشت کرد و برگشت سمت من کاغذرو سمتم گرفت

حسام - این شماره، فقط اشاره کن شیدابیین برات چیکار میکنم.

دستمو گرفت کاغذو گذاشت تو دستم و پشت دستمو بوسید.

او!!!!!! این چیکار کردی هویی؟؟!!

با چشمای گشادشده نگاهش کردم (مدیونی اگه فکر کنی خیلی ندید بدیدم) بعدش نفهمیدم چی گفت و رفت. بعد از چند لحظه به خودم اومدم، فهمیدم دوباره پیام گل انداخته. او خاک به سرم الان رویا و تران پوستمو میکنن. به سرعت رفتم سمت ماشین و نشستم تا اگه اومدن بیرون فکر کنن خسته بودم اومدم استراحت. وای دوباره یادم اومد خوابگاه، حالا چیکار کنیم؟

یعنی باید بگردیم دنبال خونه؟؟ نه

سرمو به پشت تکیه دادم، احساس کردم یه سایه از کنار ماشین رد شد به سرعت برق نه نه حتی سریعتر

وای خیالاتی شدم چیزی نبود

بعد از نیم ساعت رویا تران اومدن

شیدا

هر دو سوار ماشین شدن و به طرف من برگشتن.

- چرا اینطوری نگام میکنین؟ خسته بودم اومدم توی ماشین.

ترانه - اون یارو چیکارت داشت؟؟

- کی؟؟!!

رویا - آخه عقل کل، پس ما چه غلطی کنیم؟ وقتی خوابگاهها پر شدن شبها روتوی کدوم قبرستونی بریم بخوابیم؟

از لحن صحبتش دلخور شدم، ترانه هم مشخص بود ناراحته. رویا دیگه طاقت نیاورد و اشکاش شروع شد به ریختن، شکه شده بودم. رویا خیلی صبور و خوددار بود حالا داره گریه میکنه؟ هق هقش بلند شد. ترانه بانگرانی بغلش کرد و مدام میگفت - آروم باش آبجی پیشده؟

بعد از چند دقیقه آروم شد و اشکاشو پاک کرد. دوست نداشتم تو این حال بینمش خیلی برام عزیزه. بغضمو قورت دادم، صورتشو بوسیدم - ببخشید آبجی جونم.

رویا بالبخند گفت

- تو ببخش عزیزم نباید باهات اونطوری حرف میزدم ولی این شرایط واقعا سخته، کاش یه آشنایی اینجاداشتیم. وقتی کسی رونمیشناسیم چطور خونه پیدا کنیم؟ کمی فکر کردم و گفتم

- حسام... اگه بهش بگم حتما برامون خونه میگیره.

ترانه - حرفشم نزن، همیشه بهش اعتماد کرد.

رویا ماشینو روشن کرد

رویا - میریم بنگاه چاره دیگه ای نداریم.

تمام بنگاهای ملکی رو گشتیم ولی کسی به ۳ تا دختر مجرد خونه نمیداد. دیگه خسته و ناامید شدیم، تا اینکه توی یه جاده ی روستایی یه بنگاه دیدیم و آخرین شانسو امتحان کردیم. به طور غیرقابل باوری بنگاه دار همون اول قبول کرد، خیلی عجیب بود ولی چون خسته بودیم دیگه حوصله ی فکر کردن به این مسئله رونداشتیم. سه تا

ساندویچ خریدیم و رفتیم تو ماشین خوردیم. صبح زود بیدار شدیم و رفتیم رستوران، صورتامونوشستیم و یه صبحانه ی توپ زدیم به بدن. حالاپیش بسوی بنگاه آقای حسینی. همراه آقای حسینی رفتیم طرف خونه. وقتی واردخونه شدم احساس خفگی میکردم که بعدازچندثانیه عادی شد حالتیم. فضای خونه برام سنگین بود. ولی اهمیتی ندادم. خونه ی ویلایی قشنگی بود، حیاط و باغ خیلی قشنگی داشت. خونه مبله بود و خیلی خاک گرفته بود ولی بازم قشنگ بود دو طبقه بود و طبقه ی بالا فقط اتاق بود. پایینم آشپزخونه، یه اتاق بزرگ، یه پذیرایی. حمام و دستشویی بود خلاصه اینکه خوب بودو ازسرمونم زیادبود. (مدیونی اگه الان بگی چقدرپر حرفه چون ناراحت میشم). قرارشد رهن کنیم خونه رو چون حوصله ی اجاره کردن نداشتیم تا خرجمون اضافه نشه. با خانواده هامون هماهنگی کردیم و اونا هم به سهم ما سه تا پولو ریختن به حساب آقای حسینی.

- رویا

چندروزی گذشت و کارای نظافت و خاک گیری خونه تمام شد دیگه عادت کردیم به خونه ی جدیدمون. خونه ی خوبی بود اما هواش انگار سنگین بود، مخصوصا که شباخیلی احساس خفگی میکنم.

کلاسامون فردا شروع میشه و قراره بریم خرید.

- رویا

بازارش واقعا جالب بود، مخصوصا بالهجه ی جالبشون که ماهیچی نمیفهمیدیم

خلاصه خریدامونو کردیم و رفتیم رستوران که بالاخره منم چشمم به جمال پر اُبّهتِ آقا حسام روشن شد. شیداهم وقتی دیدتش لپاش گل انداخت و یه لبخند گوشه لبش اومد. اودکنارمون ایستاد و به هر سه تامون سلام کرد و روبه شیداگفت

حسام - شیدا خانوم دلم خیلی تنگ شده، نمیشد یه زنگی میزدی؟

ترانه - ماشالا شما که همیشه دنبالش هستین.

منم گفتم

- تا وقتی شیداجوابتونونده دلیلی نداره شماهمش دنبالمون باشین یا مواظب باشین درسته؟

سرشو به علامت تایید تکون داد

حسام - آخه کسی که دوسش دارم نمیتونم ازش چشم بردارم.

ترانه - شما مگه کارونندگی ندارین؟

حسام - چراندارم؟ یه باشگاه دارم همونجایی که اولین بار شمارو دیدم، خیلی وقتاهم سرم شلوغه. وقتی بتونم خودم مواظبشم وقتی هم که نتونم دوستمو میفرستم.

شیدا داشت باشیظنت نگاهش میکرد که حس کردم یه لحظه چشماش بیرون رستوران چرخیدوسریع روشوبرگردوند. حسام وقتی دید شیدادیگه توجهی نمیکنه خداحافظی کردورفت سمت مدیررستوران. ازشیدادلایل کارشو پرسیدم شیدا - حس کردم یه چیزی شبیه سایه جلوی رستوران ایستادو به سرعت رفت خیلی عجیب بود.

- خیالاتی شدی.

شیداتوفکررفت، سفارشمونو آوردن و شامو خوردیم. باخستگی رفتیم خونه و خوابیدیم.

- رویا

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم و رفتم صبحانه رو حاضر کردم، دخترارو بیدار کردم و صبحانه خوردیم. سریع آماده شدیم و پیش به سوی اولین کلاسمون. کلاس اول ودوم خیلی خسته کننده بود چون فقط واسه آشنایی ومعرفی بود مثل بچه های ابتدایی پوووففف. کلاس بعدیمون خوب بود چون بلافاصله بعدازمعرفی

رفت سراصل مطلب که موضوع موردعلاقه هممون بود. استاد پناهی خیلی جوون بودو بیشتر بچه هافر میکردن همسن خودمونه ولی چندسالی ازما بزرگتر بود. همه ی دختر از لحظه ی ورودش شروع کردن به حرف زدن آخه انقدر آدم ندیده مگه میشه؟ مطالب اصلی رو برامون بازگو کرد و از مون خواست جلسه ی بعدی رو تو فضای آزاد دانشگاه باشیم تا ذهنمون آزاد بشه، خلاصه استاد موردعلاقه ی همه ی بچه های کلاس شد چون خیلی باحال بود. خب کلاسی امروز تمام شد و با دختر از دیدیم بیرون. قرار بود واسه شب بریم دریا، وای که من عاشق دریا بودم. رفتیم خونه لباس برداشتیم و پیش به سوی دریا. وقتی رسیدیم تقریبا نزدیک غروب آفتاب بود، خیلی منظره ی قشنگی بود. مانتوها رو در آوردیم و رفتیم تو آب، وای که چه آرامشی داشت. روی آب دراز کشیدمو ذهنمو آزاد کردم، موج آب منو تکون میدادو به عقب میبرد. زمانی چشمامو باز کردم که صدای ترانه روشنیدم خیلی دور شده بودم، رفتیم تو آب و خودمو بهش رسوندم. از شدت موج دریا ترسیده بود و نفسش نامنظم شده بود. دستشو گرفتم و باهم به سمت ساحل رفتیم. شیداهم مثل همیشه بیخیال توی آب نشسته بود و با موج بازی میکرد. ترانه ترسش کم شد و تونست راحت نفس بکشه. هیجان و ترس براش مضر بود. قلبش مریض بود و هر بار هیجانی میشد نفسش میگرفت.

- رویا

- بهتری تران؟

- آره خوبم.

- میای بریم تو آب؟

- الان نه.

- باشه دوباره میام بهت سرمیزنم.

توی آب کمی قدم زدم و وقتی شدت موج خستم کرد برگشتم کنار ترانه نشستم. تو فکربود، توچشمای یشمی قشنگش خیره شدم. واقعا صورت قشنگی داشت. پوستی به لطافت ماه، سفید، ابرو و موهای مشکی، چشمای سبزیشمی، دماغ قلمی و لبای قلوه ای. لبخندی زد

ترانه - خوردی منوووو.

منم خندیدمو بغلش کردم.

- قربونت برم من.

ناگهان باوحشت از صدای جیغ شیداپریدیم که کمک میخواست. به سمتش رفتم
- چیشده؟

- پام گیر کرده رویا بیا زودبایااااااش.

ولی وقتی نزدیکش شدم افتاد توآب. سریع اومدو بغلم کرد با تعجب نگاهش کردم
شیدا- وای رویانگاریه چیزی پامو گرفته بود وقتی اومدی ولم کرد.

گریه میکرد و حرف میزد. کلافه نگاهش کردم، از وقتی اومدیم همش داره یه اتفاقی براش میفته. همش از یه سایه حرف میزنه، یا وقتی تو خونه باشیم همش عصبیه، تا الانم چندتا از وسیله هاش گم شده. شکی که داشتمو به زبون آوردم

- شاید حسام...

چشمای پر اشکش متعجب شد

شیدا - چیشده؟

دستشو گرفتمو رفتیم به سمت ترانه.

شیدا- رویا حرف بزن چی میخواستی بگی؟

- شاید این کار از یسر حسام باشه.

شیدا به فکر رفت

شیدا- از اون روزی که دیدمش پشت سرهم اتفاقای عجیب غریب میفته، آره شاید کار اون باشه. ولی چرا!؟ چرا باید اینکارو بکنه؟

هیچ فکری توی ذهنمون نبود. رفتیم فست فود، حال شیدا یکم بهتر شده بود. ترانه حرفی نمیزد هنوز استرس غروب توی صورتش بود. شامو خوردیم و رفتیم خونه. چند هفته ای گذشت هر روز صبح میرفتیم دانشگاه و شب برمیگشتیم. آخر هفته هام میرفتیم بیرون، دیگه عادت کرده بودیم به وضع حاضر

- رویا

امروز جمعه ست و هوا عالییه این چند هفته ای که اومدیم فقط دو سه بار بارون اومد بقیه روزا ابری بود. ولی امروز هوا خوبه. قرار بود بریم بیرون اما شیدا گفت نهار و خونه درست کنیم و توی باغ باشیم ماهم قبول کردیم. کمی تنقلات و خوراکی خریدیم، برای نهار پلو مخلوط درست کردم، ترانه مشغول درست کردن کیک برای عصرونه شد، شیداهم ملحفه ای رو برداشت و بردتوی باغ و وسیله های مورد نیاز دیگه رو هم به نوبت میبرد. ترانه کیک رو توی فر گذاشت رفت منم بعد از چند دقیقه کارم تمام شد و رفتیم پیششون. تصمیم گرفتیم کمی توی باغ بچرخیم و ببینیم چطوریه؟ چون تا حالا فرصت گشتن توی باغو نداشتیم. باغ خیلی بزرگی بود، کمی که رفتیم شیدا ایستاد، به صورتش نگاه کردم رنگش پریده بود. ترس از چشمش پیدا بود.

شیدا- رو..رو..رویا

دستای یخ زدشو گرفتم

- چی شده؟

- یه..یه..یه صدایی می..بیاد..صدد..دای ن..نا..اله و جی..بیغ

رویا - منم میام باهات.

باترس گفتم

- نه رویا، خواهش میکنم، پیشم بمون.

رویا هم که صورتمودید قبول کرد. بعد از چند دقیقه ترانه بایه چوب بزرگ اومد.

رویا - بچه هابه نظرتون عجیب نیست که در از داخل قفله؟ یعنی ممکنه کسی توش

باشه؟ اگرم بود باصدای ما باید درو باز میکرد.

من که نزدیک بود هرآن از ترس غش کنم گفتم

- نکنه کسی تا حالا اینجا بوده؟

ترانه خندید

ترانه - نترس بابا، توی این کلبه ی داغون کی میتونه زندگی کنه؟

پشت هم چوب رو به در کوبید اما در هیچ تکونی نخورد. واقعا عجیب بود، هر دو خسته

شده بودن و منم بی حال بودم. رویا که حالمودید کمکم کرد تا سرپا بایستم و برگشتیم

قسمتی که وسیله هارو گذاشته بودیم. اما انگار وسیله ها کم شده بودن. با تعجب به هم

نگاه کردیم، احساس سرما کردم و بدنم میلرزید. خدایا من چرا اینطوری شدم؟ رویا دورم

پتو گذاشت

رویا - سردته؟ میخوای ببرمت تو اتاقت؟

سرمو تکون دادمو باکمک رویا رفتم اتاقم و روی تخت نشستم. وقتی مطمئن شدم رفته

شماره ی حسام رو از کیفم برداشتم و فوراً بهش زنگ زدم، بعد از چند بوق جواب داد

حسام - الو

- چرا اینکارو با من میکنی؟

حسام هنوز صدامو نشناخته بود

حسام - اشتباه گرفتم خانوم.

باعصبانیت گفتم

- حسام تمومش کن چرا انقدر اذیت می کنی آخه؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفت

حسام - شیدا تویی؟ چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

حرف نزن بی همه چیز، چرا انقدر آزار میدی؟ مگه من چیکارت کردم ها؟

حسام با تعجب گفت

- شیدا چی داری میگی؟ من چیکار کردم؟ از اینکه دوستم مراقبت ناراحتی؟ خب میگفتی

تا بهش بگم دیگه نیاد.

- حسام چی داری میگی؟ میگم چرا انقدر منو میترسونی؟

حسام - من؟؟؟؟!!!!

- نه پس عمم (عمه جونم ببخشید)

حسام - شیدا بسکن، چته آخه؟ این حرفا چیه آخه؟

- اگر بینم به این اذیتات ادامه میدی ازت شکایت میکنم. مطمئن باش.

حسام - شیدا!!!!!!

فهمیدم عصبانی شده چون جوری با تحکم گفت که روحم پرید (برگرد الان وقت

چریدن نیست. ببخشید ادبم یکم پایینه. روحمه اختیارشودارم)

حسام - به قرآن من کاری نکردم، الان میام خونتون بیا درو باز کن.

بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد. اشکام بی اراده راه افتادن و دست خودم نبود بهش بدو بیراه میگفتم و آروم ازپله ها اومدم پایین صدای آیفون عصبیم کرد

- شیدا

آیفن رو زدم. تران و رویا چون توی باغ بودن صدای آیفن رو نمیشنیدن. تا خودمو برسونم به در، دربه شدت باز شدو به دیوار خورد. قامت حسام تو چهارچوب در جاشد. باخم و صورت عصبیش فهمیدم اشتباه کردم. تودلم ترس بدی به وجود اومد. قطعاً گه جیغ میزدم بچه هانمیشنیدن. پس تصمیم گرفتم برم کوچه ی علی چپ. باکمی ناز گفتم

- پیشده؟

اما نگار فیده نداشت چون یهو ترکیدو صدای انفجارش گوشمو کر کرد. (نخندین عه)

حسام - شیدا!!!!!!!!!!!!!!، چی داشتی پشت تلفن میگفتی؟ کی اذیتت کرده ها؟ چطور من تا حالا نفهمیدم؟ د حرف بزن لعنتیییی.

گوشامو گرفته بودمو فقط با ترس نگاهش میکردم. چشماش کاسه ی خون بود. ترانه و رویا هراسون از در پشتی اومدن داخل

رویا - پیشده؟ چه خبره؟

بغضمو قورت دادم و به حسام نگاه کردم.

- تو اذیتم کردی، اون صداها چی بود امروز توی باغ گذاشتی؟

حسام عصبانیت و تعجبش قاطی شده بود

حسام - من؟! کدوم صدا؟! درست حرف بزن بینم چی میگی متوجه نشدم!!

تران و رویا که تازه متوجه موضوع شده بودن اومدن و کنارم ایستادن. به صور تشون خیره شدم

- شما که شنیدین صداها رو، چرانمیگین؟

رویا- ماصدایی نشنیدیم شیدا.

باتعجب نگاهش کردم

- چــــی؟!!!!

رویا- باورکن راست میگم، وقتی حالت بد شد اونقدری عصبانی شدم که اصلا توجه به حرفت نکردم.

روبه حسام گفت

رویا- این کارا چه معنی میده؟ چرا اذیتش میکنین؟

حسام دوباره عصبانی شد

حسام - لطفا برام توضیح بدین چی شده؟ کی شیدارو اذیت کرده؟ من

اینکارو نکردم. اصلا چطور اذیتش کردن ومن متوجه نشدم؟

رویا- یعنی واقعا نمیدونین؟

حسام - به مولا قسم اگه چیزی بدونم.

- شیدا

حرفاشو باور کردیم و تعارفش کردیم به پذیرایی تابشینه، ماهم روبروش نشستیم. اول

تران و رویا رو که تا حالا معرفیشون نکرده بودم بهش معرفی کردم بعدم همه چیزو

تعریف کردم. حسام حسابی گیج شده بود و باناراحتی نگاهم میکرد. نکنه فکر کنه

دیوونه شدم؟

حسام - شیدا؟

- بله؟

صداش ناراحت بود؟

حسام - من هرکاری لازم باشه انجام میدم که تو درآسایش باشی، مطمئن باش. به چشماش نگاه کردم نمیفهمیدم چی تو چشماشه؟ ناراحتی، نگرانی، محبت، علاقه همه چیز توش پیدا بود. ناگهان چشماش به سمت آشپزخونه که پشتم بود چرخید. با اخم گفت:

حسام - غیر از شماسه تا کسی تو خونه هست؟

- نه چطور؟! -

بدون حرف بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت که قبل از وارد شدنش صدای شکسته شدن ظرف اومد. فوراً هر سه نفر مون پشت سرش وارد آشپزخونه شدیم. با تعجب به ظرفی که روی توش پیاز برای ناهار گذاشته بود نگاه کردیم. تکه ای پیاز گاز زده گوشه ای افتاده بودو ظرفش خورد شده بود.

حسام - اینجا من نیست.

روی اخم کرد

روی - به چه دلیل؟

حسام کلافه و عصبی به ظرف اشاره کرد

روی - اگه منظور تون اینه که دزد اومده باید بگم فقط پیاز خورده و رفته، چیزی از اینجا کم نشده همه چیز مرتبه

حسام - پس وسایل شیدا که گم شده بود چی؟

روی تو فکر رفت. یاد صداها افتادم. به دستای محکمش نگاه کردم

- میشه یه کمکی بهمون بکنی؟

حسام - آره حتما.

- پس دنبالم بیا.

تران و رویاهم متوجه منظورم شدن و همراهم اومدن. صداها دوباره شروع شدن
و اینبار حسام هم شنیده بود.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- شیدا

ترانه و رویا بازم صداها رو نمیشنیدن، به طرف کلبه رفتیم

- میشه درو باز کنی؟

اول تعجب کرد ولی بعدش سرشوتکون دادو به سمت کلبه رفت که صداها قطع
شد. با تعجب به من نگاه کرد منم شونه هامو بالا انداختم. چند بار پشت هم به در ضربه زد
و در آخر بلند بسم الله گفت که در باز شد. وارد کلبه شدیم، بوی خیلی بدی میداد، همه
جاتاریک بود. حسام چراغ قوه ی گوشیشو به اطراف چرخوند جیغ بلندی کشیدم که
ترانه و رویا اومدن داخل. چسبیدم به رویا و بغلش کردم فقط جیغ میزدم و نمیتونستم
حرفی بزنم. رویا و ترانه سعی داشتن ارومم کنن اما نمیشد. فقط به گوشه ی کلبه اشاره
کردم و چشمامو بستم که دوباره نبینمش. حسام نورو به اون سمت گرفت و گفت: وای
نه!!!

ترانه و رویاهم جیغ کشیدن. بعد از چند دقیقه سعی کردم اروم باشم. چشمام رو باز کردم
و به بدن سگی که تکه تکه شده بود نگاه کردم، حالش بد میشد.

حسام - هر سه تاتون برین بیرون تامن همه جارو بگردم.

هنوز اولین صحنه ای که دیدم یادم نرفته، سر سگی که از گردن و دهنش خون می چکید. چشمای مشکیش که انگار داشت از کاسه در میومد خیره بود به من. دهنش باز بود و دندونای خونیش زیر نور برق میزدن. به یاد تکه های بدنش افتادم و حالم بد شد. نگران حسام شدم که بعد از چند ثانیه صدای فریادش او آمد.

- شیدا

به رویا و ترانه گفتم بیرون بمونن تا برگردم. میترسیدم، از چی؟ نمیدونم؟ وارد کلبه شدم

- حسام.. حسام

صدایی نیومد، دوباره و دوباره صدایش زدم

- حسام.. حسام.. کجایی؟

به قسمتی که نور ضعیفی بود رفتم، وای نه، حسام افتاده بود و از سرش خون میومد. کلبه ی عجیبی بود، از بیرون انگار خیلی کوچیک بود اما از داخل با توجه به دو تا اتاقش خیلی بزرگ بنظر میرسید.. وای من تو این وضعیت دارم به چی توجه میکنم؟! رویارو صدازدم و گفتم بیاد کمک. زورمون کم بود و نمیتونستیم بلندش کنیم. خسته شدیم و افتادیم، که ناگهان صدای مبهمی مثل باد از گوشم گذشت

- اون یه قربانیه، این تازه اولشه.

با ترس به اطرافم نگاه میکردم، به رویا خیره شدم

- توبودی؟

رویا که از خستگی عرقش راه افتاده بود گفت

رویا- چی داری میگی؟ بیابیم الان تران میترسه.

بلند شدیم و حسام رواز کلبه کشیدیم بیرون که ترانم کمک کرد و راحت تر تونستیم ببریمش. چند قدمی رفتیم که صدای گوشی حسام بلند شد

- ای وای گوشیشو جا گذاشتم.

به ترانه گفتم کنار حسام بمونه و بارویا با ترس برگشتیم توی کلبه. گوشه رو برداشتم و به سرعت از کلبه اومدیم بیرون، یه نفس عمیق کشیدم. تماسش از رامین بود، دوباره زنگ خورد، جواب دادم

- الو

رامین - سلام

- سلام بفرمایید

رامین - شیدا خانوم شما این؟

- بله خودمم

رامین - حسام پیش شماست؟

- آره ولی حالش خوب نیست. زمین خورده و باید بریمش بیمارستان شما میتونین کمکمون کنین؟

رامین - من جلوی در ایستادم، منتظر بودم بیاد ولی نیومد. امکانش هست بهش بگین بیاد؟ خودم میبرمش بیمارستان

- ای بابا میگم حالش خوب نیست یعنی بیهوشه.

رامین - پس بیاین درو باز کنین

- بله حتما.

گوشی حسامو دادم دست رویا و رفتم به سمت در حیاط. درو باز کردم پسر جوونی وارد شد، وقتی منو دید سلام کرد و سرشو پایین گرفت. تازه فهمیدم منه خنگ و خاک برسرباتا پ و شلوارک اومدم. وای رویا و ترانه هم یادشون نبود. اومدنه ناگهانی

حسام، عصبانیتش بعدم باغ و... کلا یادمون رفت لباس پوشیم. راهنماییش کردم توی خونه و گفتم چند دقیقه ای صبر کنه. رفتم توی اتاقمو لباسمو پوشیدم، واسه اون دوتا پاندا هم لباس گرفتم، رفتم توی باغ اون دوتا هم اول مثل چی همدیگرو نگاه کردن و بعد باخنده لباسشونو پوشیدن. رفتم توی پذیرایی و به رامین گفتم بیاد توی باغ که حسامو بیاریم. قامت رامین به اندازه حسام درشت نبود. قد بلند و چهارشونه مثل مردای خوش استیل بود. خاک تو سر چشمه هیزم کنن آخه الان وقت این فکر است؟! رامین حسامو روی کولش گذاشت و رفتم توی خونه. رامین نبض حسامو گرفت

رامین - یه لیوان آب بیارین.

رویابه سرعت رفت تو آشپزخونه و بالیوان آب برگشت. رامین کمی از آب توی دستش ریخت و روی صورت حسام پاشید، حسام کمی چشماشو باز کرد با گیجی به اطراف نگاه میکرد.

شیدا

چشماش روی من ثابت شد. دستمو گرفت و اشاره کرد کنارش بشینم. متوجه نگاه سنگین رویاشدم. رامین لیوان آب رو روی لب حسام گذاشت. حسام کمی از آب خورد و لیوانو زد کنار. رامین رو به تران گفت

رامین - کمک های اولیه دارین؟

ترانه سرتکون داد، رفت آشپزخونه و بعد چند لحظه با یه جعبه اومد. رویا اومد و دستمو کشید. عه! این خله؟! چرا اینطور کرد؟!

رویا

دست شیدارو کشیدم و با عصبانیت آوردمش سمت اتاق.

- معلومه چیکار میکنی؟ چرا دستتو گرفت؟ چرا انقدر بهش رومیدی؟

صورتش گل انداخت حرصم گرفت.

شیدا - رویازیادی حساسی. پسر خوبی.

- ای تو روح با این سلیقت... ایش. این دو تا هم مثل بز دارن بهم نگاه میکن بشعورا.

شیدا خندید منم زدم پس کلش، پررو منحرف.

شیدا - خرس وحشی، چرامیزی؟

- خودتی، منحرف بی ادب. تا وقتی نشناختیش نبینم ازین غلطا بخوری فهمیدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

- به این ترانم باید تذکر بدم، چه گیری افتادما.

شیدا - ما گیر افتادیم از دست تو با این اخلاقای پسرونت، ایش.

- ترانه

از وقتی رامین اومده همش زیر چشمی نگام میکنه، ای ذلیل بمیری، ای کفنت کنم
ایشالا، ای خدا اون چشای عسلیتو از کاسه در بیاره، بشعور پررو، شیطونه میگه بز نم
از وسط نصفش کنم. یه چشم غره ی توپ و خفن برایش رفتیم ولی حساب کار دستش
نیومد. به این رویای میر غضب اینطوری نگاه کنم میفهمه آدم میشه. این بز درست
نمیشه چرا؟

اون تا هم که معلوم نیست چی میگن، نمیگن منو پیش دو تا دراکولا تنهام میزارن
میخورنم یوقت. حسام که متوجه زیر چشمای رفیقش و عذاب من شد نجاتم دادو
هو اسشو پرت کرد

حسام - حالا حتما باید برم بیمارستان؟

دیدم مثل چی زل زده به من، ذلیل نمیری پررو.

- آقارامین شنیدین؟

تازه به خودش اومد

رامین - ها..؟!!

سرشو پایین گرفت

رامین - آها.. بیمارستان.. بله چشم.

حسام خندید و رامین با تعجب بهش نگاه میکرد. ای مادرت بمیره هردوتونو کفن کنم، پسره نفهم.

بازوی حسامو گرفت و بلندش کرد.

- ترانه

شیدا به سمتشون رفت

- کجا دارین میرین؟ حسام خوبی؟

حسام که بابودن شیدا انگار کیلو کیلوانرژی بهش تدریق شده

حسام - آره عزیزم نگران نباش.

کوفت، زهرمار، سر تخته بشورنت چندش دیلاق.

شیدا - نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاد؟

حسام که دوباره براش یادآوری شد صورتش جمع شد و اخماش رفت تو هم. حالش بهتر بود و دست رامینو جدا کرد از دستش. روی مبل نشست و سرشو پایین گرفت

حسام - وقتی نورو توی کلبه چرخوندم متوجه شدم دیواراش همه خونیه و همه جاکتیف، سمت یکی از اتاقار فتم، حس میکردم همش یه نفر داره پشتم میاد اما وقتی

برمیگشتم کسی نبود. روی زمین یه انگشتر خیلی قشنگ بود، خم شدم تا برش دارم که از پشت بهم زدن.

شیدا- انگشترش چه جوری بود؟!!

حسام - خیلی قشنگ بود، یه انگشتر نقره که دور تا دورش نگین بود.

هر سه با تعجب به هم نگاه کردیم.

شیدا- اون انگشتر من بود، اونجا چیکار میکرد؟

حسام - واقعا؟!!

شیدا- آره، خیلی از وسیله هام گم شده. شاید اونجا باشن.

حسام - میخوای دوباره برم؟

شیدا بانگرانی نگاهش کرد. ای—ششش خفه نشی شیدا توهم با این کارات.

شیدا- نه خطرناکه.

ترانه

شیدا انگار چیزی یادش اومده باشه بانگرانی به مانگه کرد

شیدا- من.. من...تو اون کلبه یه صدایی شنیدم، اون گفت حسام قربانیه و این تازه اولشه.

حسام - یعنی چی؟! یعنی کسی اونجا زندگی میکنه؟

شیدا- اگه بود من میدیدمش، صداش خیلی مبهم بود و دقیقا کنار گوشم بود.

وقتی اینو گفت تنش لرزید و از ترس دوباره رنگش پرید. حسام با عصبانیت از مبل بلند شد و به سمت بالکن رفت، بدون نگاهی به ما درو باز کرد و به سمت باغ رفت. شیدا با سرعت به سمتش دوید.

شیدا - حسام - نروووووو.

حسام بی اهمیت فقط پیش میرفت به طرف کلبه. ماهم پشت سرش میدویدیم و صدایش میزدیم. رامین خودش رو به حسام رسوند و بازو شو گرفت

رامین - چیشده حسام؟ چرا اینطوری شدی؟ مگه نمیبینی دخترات رسیدن؟

حسام نگاهی به صورت رنگ پریده ی ما کرد

حسام - نمیتونم اجازه بدم کسی به شیدا آسیب بزنه، تومیتونی؟

رامین به چشمام نگاه کرد و اخماش رفت تو هم.

رامین - نه.

باتعجب به هردونگاه کردم، اینا چی میگن واسه خودشون؟! چرا بیخودی دور برداشتن؟

حسام لبخندی از رضایت زد

حسام - پس بریم.

هر دو به سمت کلبه میدویدن و ما پشت سرشون. نمیتونستم تندتر برم خسته شدم، نفسم گرفت. کمی ایستادم و آرومتر راه رفتم. رویاوشیدا هواسشون به من نبود. فاصلشون ازم بیشتر شد، میخواستم سریعتر برم اما نمیتونستم. انگاریه چیزی مانع سرعتم بود. کم کم حس کردم نمیتونم راه برم. چیزی جلومو گرفته بود، چیزی که نمیدیدمش ولی کاملاً حسش کردم، شک نداشتم که یه دست بود. انگاری ذهنمو خونده بود. صدایی خشدار به سرعت باد از گوشم گذشت

- تو نباید بری.

بی اختیار گفتم: چرا؟

- همینجا بمون.

صداش خش دار و سرد بود. مثل باد تو گوش میپیچید و لرزش بدی به بدن میداد. دستی دورم گره خورد. اما هرچی رو شکمم بادستام گشتم هیچ دستی پیدانکردم.

- تو کجایی؟ چی هستی؟

- یه دوست. نترس و کنارم بمون. امانترس.

تازه یادم اومد چطور من تا حالا نترسیدم؟ اگر میترسیدم ممکن بود تا الان بمیرم. بازم انگار ذهنمو خونده

- هنوز نوبت تو نشده، صبر داشته باش.

بی اختیار چشمم سنگین شد و افتادم.

- رویا

به کلبه رسیدیم. حسام و رامین رفتن داخل نورگوشیو چرخوندن اجازه نمیدادن بریم داخل. میدونستم ترانه نفسش الان گرفته و واسه همین عقب افتاده نگرانش نبودم بلاخره خودشو میرسوند. شیدا که همش استرس داشت رنگشم فرقی باگچ نداشت. صدای حسام و رامینو میشنیدم که باهم حرف میزدن متوجه حرفاشون نمیشدن فقط شنیدن صداشون از دلشوره ها کم میکرد. نگران تران شدم تا الان باید میرسید

- شیدا، تران چرا نیومده؟ نکنه مشکلی پیش اومده؟

شیدا- نه بابا الان میاد. وقت مسابقاتم همین بود یادت رفت؟

- درست میگی.

صدای حسام و رامین باعث شد از فکر تران پیام بیرون داخل کلبه شدیم هیچ نوری نبود. صدای اون پت و مت هم از جایی میومد که مانمیدیدیم هرچی صداشون میزدیم بی فایده بود انگار نمیشنیدن.

—شیدا

پشت هم حسامو صدامیزدم اما فقط صدای دعواشون بود انگار چیزی فهمیده بودن و بحث میکردن که اول باید چیکار کنن اما من متوجه منظور حرفاشون نبودم الان فقط باید پیداشون میکردیم. رویا دستمو ول کرده بود و خودش هم دنبالشون میگشت دیگه به نقطه ای از کلبه رسیدم که حس کردم تاریک ترین قسمت بود. یکدفعه صداشون قطع شد

— حسام... رویا

اما کسی جواب نمیداد، حس کردم کسی کنارم ایستاده.

— رویا تویی؟ الان وقت شوخی نیست. رویا من نمیبینمت دستمو بگیر. رویا..

اما صدای نفسی که میشنیدم صدای رویا نبود. یعنی من کجام؟ تا حالا که پیشش بودم. صدای نفسای خشدارش هر لحظه بهم نزدیکتر میشد تا جایی که حس کردم دقیقاً روبه رومه. لرزم گرفت احساس سرمای شدیدی کردم. دستمو بردم جلو با چیز سفتی برخورد کرد نفهمیدم چی بود. با ضربه ای که به صورتم خورد افتادم زمین جیغ میکشیدم اما انگار کسی صدامو نمیشنید، ضربه هایی که نمیدونم کی بهم میزد شکم، پهلو.. پاهام کشیده شد جونی برای تقلا کردن نمونده بود تا اینکه صدای حسام به گوشم رسید و باگفتن (بسم الله الرحمن الرحيم) پاهام آزاد شد. نور گوشیش چشمامو اذیت میکرد. اشک صورتمو پر کرده بود، به زور تونستم حرف بزنم

— ح..ح..ح..س.سام

حسام — من اینجام شیدا نترس

اومد کنارم و رودستاش بلندم کرد تمام تنم دردمیکرد و فقط اشک میریختم. نمیتونستم حتی آه بکشم. این چه عذابی بود خدایا مگه من چیکار کردم؟

- رویا

بعدازینکه دست شیدارو ول کردم حس کردم گمش کردم چون نزدیکم نبود صدای بلند اون دوتا هم نمیداشت هیچ صدایی بشنوم

- شیدا..شیدا کجایی؟

انگار صدامو نمیشنید دستامو روبه روم عمودکردم که اگر به جایی رسیدم اول تشخیص بدم چیه دستم به دیوار خورد از چوب سردش فهمیدم دستمو روش نگه داشتمو ادامه دادم به صدای حسام نزدیک میشدم ادامه دادم تا اینکه جلوی دستام خالی شد فهمیدم رسیدم به اتاق رفتم جلو و بلند داد زدم

- حسام

صداشون قطع شد

حسام - تو چرا اومدی اینجا؟

- اینجا چه خبره؟

حسام - برو بیرون الان ماهم میایم.

- آخه من جایی رونمیبینم همه جاتاریکه.

متوجه نوری از روی زمین شدم. گوشیش پایین افتاده بود برداشت و به سمت خودش گرفت

حسام - میبینی؟

- آره

حسام - همونجا بایست باهم میریم

نگاه عصبانیشو به روبه روش دوخت که مطمئنا رامین بود

حسام - بیابریم

نورو به سمتم گرفت که تونستم اطرافمو بینم، متوجه وسیله های توی دستش شدم ولی توجهی نکردم که چی بوده؟ برگشتم و بانور کمی که جلوموروشن میکرد پیش میرفتم. مطمئن بودم تا حالا شیدا از ترسش از کلبه رفته بیرون. واسه همین چیزی نگفتم و رد نورو تا کنار در گرفتم و دستگیرشو کشیدم پایین. بلاخره اومدم بیرون وای که چقدر هوای تازه خوبه. عه!!! اما که رفتیم داخل درو نبستیم پس کی بست؟ واسه همین پس داخل انقدر تاریک بود. حتما کار این شیدا است. عه پس شدا کو؟

- شیدا؟

حسام نگران نگاهم کرد

حسام - چیشده؟

- فکر کردم شیدا اومده بیرون اما انگار نیست.

حسام - یا خدا، چرا زودتر نگفتی؟؟؟

رامین با ترس نگاهم میکرد، اینا از چی میترسیدن؟ حسام دوباره برگشت داخل و بعد از چند دقیقه شیدا بیحال روی دستاش بود. وای نه چرا این شکلی شده؟ صورتش و تنش کثیف و خونی بود چند جای لباسش پاره شده بود.

- شیدا چی شده؟

میخواست حرف بزنه اما انگار لال شده بود هرچی تلاش میکرد نمیتونست حرف بزنه. یعنی چی شده؟ این دوتا چرا چیزی بهم نمیگن؟ حسام به سرعت میرفت سمت خونه و ماپشت سرش که رامین ایستاد

رامین - ترانه کجاست؟

ترانه؟ وای چرامن فراموشش کردم؟ وقتی منو شیدا بیرون کلبه بودیم هنوز نرسیده بود نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

- آقا حسام شما شیدارو ببرین تو.

رامین با عصبانیت داد کشید

- گفتم ترانه کجاست؟ مگه باشم ادوات نبود؟

- ترانه مشکل تنفسی داره احتمالاً توی راه که دویدید نفسش گرفته حتما این اطرافه.

هم میترسیدم هم نگران بودم. اگه ترانم چیزیش بشه چیکار کنم؟ شیدا اینطور داغون شده نکنه ترانم اتفاقی براش افتاده باشه؟ فقط با گریه صداش میکردم و اطرافو میگشتم. خدایا فقط سالم باشه خواهش میکنم تحمل دیدن صحنه ی دلخراش بعدی رو ندارم. که با تعجب به روبه روم خیره شدم وای ترانه افتاده رو زمین؟ یعنی چی شده؟

- آقا رامین

رامین به سرعت اومد پیشمو کنار ترانه نشست.

رامین - ترانه.. ترانه

نبضشو گرفتو به نفساش گوش داد نفسی از آسودگی کشید و منم خدارو شکر کردم. ترانه رو رودستش گرفت و رفت سمت خونه. وا خب بیدارش میکردم خودش میومد دیگه آخ اگه تران بفهمه این دیلاق بهش دست زده قیافش دیدنیه اشکامو پاک کردم از فکر لبخند زدم.

- رویا

رفتم تو پزیرایی و روی مبل نشستم حسام داشت به زور به شیدا آب قند میداد و رامینم منتظر بود تران بیدار بشه. خدایا یه خلی مثل اینا نصیبم کنی منم بدم نمیاد، و لا بلندشدمو تو دستم یه مقدار آب ریختمو به سمت ترانه رفتم رامین با تعجب نگاهم کرد و قبل از اینکه بفهمه و جلومو بگیره أبو پخش کردم روی صورت تران. آخیش الان بیدار میشه پوستتو میکنه کیف میکنم.

- ترانه

با خیس شدن صورتم چشمامو باز کردم رویا جلوم ایستاده بود. این دراکولا کیه پیشم نشسته؟ سعی کردم همه اتفاقی که افتادو مرور کنم آها این رفیق حسامه، پس پیش من چیکار میکنه؟ دوباره مرور و اتفاقای توی باغ، از ترس بلندشدمو رویارو بغل کردم باورم نمیشد چه اتفاقی افتاده.

رویا - ترانه چیشده؟ من پیشتم عزیزم نترس، تران.. ترانه؟

نفسم گرفت

رویا - ترانه نترس نفس بکش تران تو رو خدا نفس بکش بین من پیشتم ازچی ترسیدی؟

قلبم گرفت نفسم بالا نمیومد که باضربه ی رامین به کتفم یکدفعه آزاد شد. کتفم درد گرفت ولی از اینکه نفسمو آزاد کرد ممنون بودم ازش. چشمم به حسام و شیدا افتاد که نگران نگاهم میکردن. خدای من شیدا چرا این شکلی شده؟ صورتش کبود بود و ازلبش خون می اومد. دستاشم کبود شده بود لباساش چرا انقدر پاره شده. رفتم سمتش

- شیدا چیشده؟!

حرف نمیزد لباسو باز میکرد اما صدایی نمی اومد. چه بلایی سرش اومده؟

- حرف بزن شیدا

سرشو بانا راحتی برگردوندو لنگون به طرف مبل رفت.

- رویا تو بگو

رویا- منم هنوز چیزی نمیدونم از این آقایون پرس.

حسام سرشو پایین گرفت

حسام - بهتون گفتم این خونه امن نیست اینم عاقبتش.

رویا - میشه درست توضیح بدین که ماهم بفهمیم؟

حسام - این خونه جن داره

دست تو جیش کردو چندتا زیورآلات شیدارو انداخت رومیز.

جن؟؟؟ نه چرا اینجا؟ چرا این خونه؟ نه باورم نمیشه. اصلا جن کجا بود؟ همش دروغه مطمئنم.

- آقا حسام این چیزا واقعیت نداره.

به شیدا اشاره کرد

حسام - دوستتو ببین. چرا اینطوری شده؟ها؟

- نمیدونم!

دوباره اون صدا تو گوشم تکرار شد. یعنی این خونه واقعا جن داره؟ نمیتونم باور کنم.

حسام - من براتون میگردم دنبال خونه هرچه زودتر اینجارو ترک کنین بهتره.

رامین بانگرانی نگاهم میکرد. نزدیکم ایستاد

رامین - بهتری؟

ایش دراکولای پررو بزنم فکشو نصف کنم.

- ممنون

رامین - اگه کاری ندارین من برم.

- نه ممنون بابت کمکتون.

رامین باناراحتی به طرف حسام رفت. رویا کمی باشیطنت نگاهش کردو به سمت من اومد و آروم کنارگوشم گفت

رویا - تران این پسره کمکت کرد بیای تو خونه.

باتعجب نگاهش کردم

- منظورت چیه؟

رویا- نخودمغز تو بیهوش بودی اونم بلندت کردآوردتت داخل.

- چیه؟؟؟؟!!!

همه بهم نگاه کردن قرمز شده بودم داشتم از حرص منفجر میشدم. حتی رویاهم از حرفش پشیمون شد. به طرف رامین رفتم

د!! بعد از سلام و احوالپرسی فهمیدیم رفیق گرما به و گلستان. حسام و رامین وسیله هارو بردن و ما هارو صدا کردن تا بریم. آدم نفسش تازه میشد اینجا. بیخود نیست تابستون میشه ملت مثل قحطی زده ها حمله میکنن شمال. ترانه رفته بود کمی اطرافوبگرده رامینم که طبق معمول رفت مراقبش باشه، حسام وشیداهم رفتن کنار رودخونه داشتن صحبت میکردن. آقای پناهی که حالافهمیده بودم اسمش عماده دراز کشیده بودو به درختا و آسمون آبی نگاه میکرد.

عماد- رویا

عه این چه چایی نخورده باز پسر خاله شد؟

- بله؟! -

عماد- چراسا کتی؟

- چی بگم؟

عماد- از خودت

بلندشدمو نزدیکم شد، حس خوبی نداشتم، بدون حرفی بلند شدمو رفتم کمی بگردم. فهمیدم ناراحت شد اما مهم این بود که خودم داشتم اذیت میشدم.

- ترانه

رودخونه ی خیلی قشنگیه مخصوصا این جنگلی که کنارشه خیلی فانتریش کرده. نمیدونم این دیلاق کی میخواد گورشو گم کنه یکم لذت ببرم از این فضا. بافکری که به ذهنم رسید لبخند شیطونی زدمو سریع دویدم. یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم دیدم تعجب کرده اما داره برزخی میشه. یا خدا پس همون فرار بهتره دوباره شروع کردم به دویدن تا اینکه متوجه شدم دیگه پشت سرم نیست نفسمو آزاد کردم تا بهتر بشم. یکم تنفسم عادی شد دیدم عجب جای باحالی اومدم. انگار وسطای جنگل بود همه جاسبز و قشنگ. نشستم روی چمنای چه کیفی میدم اینجا، مخصوصا که یه دراکولا پشت نباشه. تنهایی هم خوبه ها. دوباره صدا

- هیچوقت تنها نیستی.

- ترانه

وقتی صداشو شنیدم دنبالش گشتم اما کسیو ندیدم. سردم شده بود ومیلرزیدم

- تونمیتونی منو ببینی به زودی می بینی. من همیشه کنارتم.

از شنیدن صدای خشدارش چندشم شد. یه ضربه به صورتم خوردو جیغ زدم. بعد چنددقیقه رامین هراسون اومد سمتم

رامین - پیشده؟

- صدای کی بود؟

رامین - منظورت چیه؟!!

بعد از چند ثانیه دوباره همونطور برزخی شد. خدایا اون منو نکشه این حتما میکشه.

رامین - چرا تنها اومدی این طرف ها؟ کی اینجا بود؟

ازش ترسیدم

- ب.. بخدا کسی نبود. فقط یه صدا شنیدم ..ه..ه..همین.

اومد طرفمو بازومو کشید که بی اختیار بلند شدم.

رامین - یکبار دیگه تنها بیای اینجا ها کاری میکنم...

دندوناشو به هم سایید و دستمو کشید. چرا تهدید کرد مگه اینجا مشکلم
چیه؟ دنبالش کشیده میشدم که دیدم یه پسری به درخت تکیه داده و شیشه نوشیدنی
غیر مجاز دستشه. خاک تو سر نفهمت ترانه که با اینهمه حساسیتت نمیفهمی جنگلم
گرگ آدم نماداره. عقب افتاده ی بیمغز (باخودم بودما، به شما نگفتم) دستم درد گرفت
- اه دستمو ول کن خودم میام. چته تو؟

برگشت سمتم

رامین - نمیدونی چمه؟ آگه کسی میومدو... لعنت بر شیطان دختر تو چرا انقدر حرص
میدی آخه؟

باخنده گفتم

- آخه خشگل میشی حرص میخوری.

قرمز شد در حد المپیک. دیگه اشهدمو داشتیم میخوندم که فرشته ی نجات سررسید وگرنه کنتت بودم الان. پناهی یا همون عماد اومد سمتمون

عماد- به به کفترارو نگاه، خوش میگذره؟ مزاحم که نشدم؟

ای زهرمار چیه ما آخه شبیه کبوتره عقل کل نمیومدی که الان دراکولا خونمو میخورد.

- نه بابا مزاحم چیه؟ اختیار دارین.

از فشاری که به دستم آورد فهمیدم باید خفه شم. کوفت بگیرتت کبود شد دستم دیوونه زنجیری.

عماد- خب رامین چرا انقدر سرخ شدی؟

خندید و کنار گوش رامین یچیزی گفت که بیشتر قرمز شد. عماد نگاهش کرد دوباره خندید.

عماد- پس من برم مزاحم نشم.

باخته از مون دور شد. الهی کفنت کنم کدوم گوری میری برگرد نرو این میکشه منو. رامین که خجالت زده بود دوباره عصبانی نگاهم کرد.

رامین - خب چی داشتی میگفتی؟

- من؟! من هیچی نگفتم، اصلا حرف زدم باهات؟

رامین - نه یه چیزی گفتم. حرص میخورم خوست میاد؟

دستم وول کردو شروع کرد آستیناشو بالا زدن. الان قبرم کندست. از فرصت استفاده کردم و د فرار، یکمی که رفتم نفسم گرفت هوا سنگین شد برام سردم شد دوباره رامین بهم رسید و باخم نگاهم میکرد وقتی لرزمو دید نگران شد.

رامین - نه اینجا نه. حســــــــــــــــــــاااa

چی اینجا نه؟ من فقط سردم بود چرانگران شدو حسامو صدا زد؟ دستمو گرفت و کنار گوشم بسم الله گفت که یکم بهتر شدم اما هنوز نفسم می گرفت. منظورش چی بود؟

- چرا حسامو صدا زدی؟ منظورت چیه اینجا نه؟

بانگرانی نگاهم کرد

رامین - چیزی نیست، میتونی راه بری؟

- آره

باهم رفتیم سمت بچه ها که نگاهمون میکردن. رویا نگران بود و شیدا مثل همیشه بیخیال. حسام یه چیزایی زیر لبش میگفت و عماد با خم نگاهم میکرد. و ارث باباشو میخواد انگار. رامین چهارپایه آورد و روش نشستم خودشم کنارم نشستم.

رامین - خوبی؟

- آره بهترم.

عماد باهمون خم از کنارمون رد شد.

- رویا

اونطوری که رامین حسامو صدا زد باخودم گفتم حتما اتفاقی افتاده اما خداروشکر چیزی نبود. از اینکه رامین انقدر هواشو داره خوشحالم چون بالاخره کسی پیدا شده که ترانه رو واسه خودش بخواد. البته اگه تران پذیرتش، بعد از عاشق شدنشو خ*ی*ان*ت طرفش به همه بدبین شد و باعث شده بود منم حساس بشم، اما خداروشکر تو این مدت فهمیدم حس رامین دروغ نیست. تو دلم حرف میزدمو همینطور راه میرفتم تا اینکه متوجه عماد شدم که داره باکسی حرف میزنه بی اختیار پشت درخت قایم شدم.

وقتی حرفاش تمام میشد هیچ صدایی از مقابل نمیشنیدم گوشه هم دستش نبود پس باکی حرف میزنه؟ با اینکه فاصلمون زیاد بود اما گوشام تیز بودن و میشنیدم.

عماد- بهت میگم چرا اومدی اینجا؟ آگه دوباره بیهوش میشد میدونی چی میشد؟

- نه اینجا هیچ بیمارستانی نیست آگه دوباره بیهوش میشد تا وقتی برسیم میمرد میفهمی؟ اون خونه ی کوفتی هر غلطی دلت خواست بکن اما جایی که به مکانی دسترسی نداره اینکارارو نکن

اه چرا من چیزی نمیشنیدم پس؟ در مورد ترانه داره حرف میزنه یعنی؟ آخه باکی؟ عه این چرا ساکت شد. با صدای عماد خشکم زد.

عماد- چرا اینجا ایستادی؟

فقط نگاهش کردم، با اخم نگاهم کرد. نباید بفهمه چیزی شنیدم. بعد چند ثانیه به حالت عادی برگشتم

- هیچی میخواستم تنها باشم. شما اینجا چیکار میکنی؟

وقتی فهمید چیزی نشنیدم اخمش باز شد

عماد- اومدم قدم بزنم. همیشه باهم راه بریم؟

- البته.

دستشو سمتم آورد، اوووووففف این چقدر راحت. با اکراه دستمو جلو بردم که سریع دستمو گرفت. چرا انقدر سرد بود انگاریخ تو دستمه.

عماد- به چی فکر میکنی؟

- هیچی.

- رویا؟

- بله

- چرا انقدر پیشم معذبی؟ باهام راحت باش لطفا.

چی؟! پسره پررو همینو کم داشتتم. اخم کردم که خندش گرفت.

عماد- خیلی منحرفی، منظورم دوستی بود. میخوام بیشتر بشناسمت.

وای خاک تو مخ پوچت رویا، ابروت رفت. اخمامو باز کردم

- خب نمیدونم چی باید بگم؟

- دونستن نمیخواد فقط مثل دوستان اجازه بده بشناسمت.

- دوستانم؟!!!!

- آره ترانه وشیدا بین چقدر راحت بارامین وحسام صحبت میکنن.

- باشه مشکلی نیست.

لبخندی زدو برگشتیم سمت بچه ها که دیدم ترانه باخم نگاهم میکنه وبه دستم اشاره میکنه. ابرومو دادم بالاو چشممو چرخوندم که یعنی فضولی نکن. کباب آماده شد و ناهارو خوردیم بعد ناهارم پسرا قلیون کشیدن و ماسه تا هم رفتیم تورودخونه. آب رودخونه مثل یخ تازه آب شده بود شیدا جیغ میزدو میگفت یخ زدم ماهم میخندیدیم. پاهام توی آب قرمز شده بود از سرما ولی من سردیشو دوست داشتم بهم آرامش میداد. پشت به بچه ها بودمو داشتم توآب راه میرفتم که صدای خنده ی بچه هاروشنیدم رومو برگردوندم عمادپشت سرم بودو یه لبخند شیطونی گوشه ی لبش بود تابفهمم قضیه چیه هولم دادو پرت شدم تو آب وای تموم وجودم یخ شده بود بچه ها میخندیدن ولی عماد وقتی لرز بدنمو دید سریع بلندم کردو برد سمت آتیش

عماد- لباس آوردی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

عماد- کجاست؟

چشم غره ای بهش رفته و رومو برگردوندم فهمید که ناراحتیم. ترانه رو صدازدم، اونم باخنده اومد سمتم. رو آب بخندی دختره خل آخه اینم شوخیه؟ اه.

- برو توماشین لباسمو بیار.

باتعجب نگاهم کرد

ترانه - اینجا؟!

اصلا هوا سم نبود بلندشدم و باکمک ترانه سمت ماشین رفته و لباسمو عوض کردم. پتویی هم که آورده بودمو دور خودم کشیدم. کاش الان خونه بودیم ولی دلم نمیخواست تفریح بچه هارو بهم بزنم. ترانه رو فرستادمو خودم توماشین موندم. بعد از چند دقیقه پلکام سنگین شد و خوابیدم.

- شیدا

ترانه رویا رو برد تو ماشین و خودش برگشت.

- رویا چرانیومد؟

ترانه - خسته بود. فکر کنم سرما بخوره.

- چیزی نیست بریم خونه قرص بخوره خوب میشه.

ترانه چیزی نگفت و رفت تو رودخونه. بودن عماد اذیتم میکرد. حس بدی بهش داشتم مخصوصا وقتی که نزدیکم میشد بی اختیار لرزم میگرفت. رامین رفت پیش ترانه، حسام هم قلیونشو گرفت و اومد کنارم نشست. عاشق بوی لیمو بودم بدون

اجازه ازش گرفتمو چندتا پک زدم. نگاه سنگین حسام اذیتم میکرد نگاهش کردم دوباره ازون اخمای ترسناک گرفته بود. لبخند مهربونی زدم ولی خرنشد منم اهمیت ندادمو کارمو ادامه دادم. ولا زیادم نمیشه خندید پررو میشه. یه لحظه حس کردم الان جوش میاره منفجر میشه، ترکشش به منه بدبخت اصابت میکنه. واسه همین قلیونو گذاشتم جلوش سرمو چرخوندمو سوت زدم.

حسام - کوچه علی چپ فامیل داری؟

من همینطور سوت میزدم.

حسام - دیگه تکرار نشه.

پررو چه دستورم میده.

- دلم میخواد.

دیگه عصبانی شد، با چوبی که دستم بود زدم به بازوشو فرار کردم. ترانه میخندید، رامینم بلند داد میزد: حسام ولش کن اینطوری فردا پسفردا تو خونتونم باید روزی ۲۰ بار مسابقه دو بدی.

حسام ایستادو با تعجب نگاهش کرد. منم بهش اخم کردم که حسام صدای خندش رفت بالا. رو آب بخندی، دراکولا. بی توجه بهش رفتم سرجام نشستم، عماد اومد ونزدیکم نشست.

عماد- سرده؟

- یکم

عماد- لباستو بیشتر کن داری میلرزی.

وای تابلو شدم.

عماد- نترس خیلی ضایع نیست.

باتعجب بهش نگاه کردم، فکر موخوند؟! !!! بهم نگاه کرد و لبخند زد.

بلندشدمو رفتم سمت ماشین و توش نشستم چقدر داخل ماشین گرم و خوبه. وای کاش زودتر بریم خونه خیلی خستم. به اطراف نگاه میکردم دیدم عماد هنوز داره نگاه میکنه ولی شیشه ها از بیرون دودی بود فقط از داخل میتونستیم بیرون ببینیم. انگار متوجه شد سریع روشو برگردوند. این چرا انقدر عجیبه؟ سرم درد گرفت، وای این درد لعنتی از کجا اومد ی دفعه؟

پیاده شدمو حسام رو صدا کردم.

– حسام کافیه بریم دیگه، بعدم به ترانه اشاره کردم تا از آب بازی دل بکنه. رویا هم با صدای من بیدار شده بود. باهم رفتیم پیش پسرا و بعد از تشکر و خدا حافظی راه افتادیم سمت خونه. از صورت هر سه تامون خستگی مبارید. صبح با عماد کلاس داشتیم که با کلی خواهش قبول کرد اون ساعتو نریم کلاسش ما هم خوشحال بودیم که صبح تا ۱۰ میتونستیم بخوابیم. رسیدیم خونه و بعد از یه دوش گرفتن هر سه رفتیم اتاقمون برای استراحت. متوجه کم شدن چیزی از اتاقم شدم اما نمیدونستم چی؟ هرچی به مغزم فشار آوردم یادم نیومد. دیگه برام کم شدن وسیله هام عادی شده بود واسه همین بیخیال شدم و خوابیدم.

– رویا

بعد از دوش گرفتن اومدم اتاقم، فکر عماد گیجم کرده بود. اینکه باکی داشت صحبت میکرد برام سوال بود. گوشی دستش نبود هندزفری هم نداشت، به گوشه ای نگاه میکرد و حرف میزد اما هیچ صدایی از مقابلش نشنیدم. چطور ممکنه آدم با یه جای خالی حرف بزنه. مطمئن بودم در مورد ترانه حرف میزد و کسی که اینجا همه رو اذیت میکنه به گفته ی حسام جنه. پس یعنی اون داشت با... با ترس سر جام نشستم. نه امکان نداره خیالاتی شدم. چطور ممکنه انقدر راحت با جن حرف بزنه؟ امکان نداره. اگه روح باشه چی؟ نه خل شدی رویا روح مگه حرف میزنه؟ نمیدونم اووووفف گیج شدم چرا؟

انقدر با خودم فکر کردم تا خوابم برد.

- راوی

بعد از رفتن دخترا، عماد خیلی تلاش کرد ذهنیت حسام و رامین رو نسبت به دختر امنفی کنه اما موفق نشد. حس می‌کرد نیروی قدرتمندتری هم وجود داره که اجازه نمیده اینکار انجام بشه اما چه نیرویی؟
به دوستانش کمک کرد که وسیله هارو جمع کنن.

توضیحاتی در مورد عماد:

عماد پدرش جن و مادرش انسان بود، شکل ظاهریش انسانه اما باطنش جنه و میتونه هرکاری رو انجام بده.

بعد از جمع کردن وسیله ها هر سه نفر نشستن تو ماشین و حرکت کردن. توی راه هم عماد هر تلاشی برای منفی کردن ذهن پسر داشت بی نتیجه بود. مدام فکر می‌کرد چه نیرویی انقدر قدرت داره؟

حسام هر دو روبه خونه هاشون رسوند و خودش هم به خونه رفت. بعد از دوش گرفتن خودش روی مبل انداخت و تلویزیونو روشن کرد. اما فکرش آزاد نبود، فکر اینکه اگر دوباره اتفاقی برای شیدا بیفته راحتش نمیداشت. هر چه تلاش کرد اون سه دختر مغرور و راضی کنه خونشونو عوض کنن بی نتیجه بود. حالا که فهمیده بود چی اذیتشون می‌کرد خواب و خوراک نداشت. یاد حرف ترانه افتاد که گفته بود: ما هممون نفرین شدیم رفتن از اینجا چیزو عوض نمیکنه.

چطور فهمیده نفرین شدن؟ چرا نمیخواست برام توضیح بده؟ اونادارن اذیتشون میکنن پس چطور ممکنه اطلاعاتی هم بهشون بدن؟ باید بگردم دنبال یه آدم مطمئن تا بفهمم قضیه چیه؟

فکرای منفی اذیتش میکردن تصمیم گرفت بره باشگاه و باورزش کمی فکرشو آزاد کنه.

عماد بعد از عوض کردن لباسش به اتاق پدرش رفت. بوی عطر مادرش همیشه توی اون اتاق بودو بهش آرامش میداد. وقتی ۱۰ سالش بود مادرش بخاطر سرطان نتونست دووم بیاره و مرد. عماد همیشه پدرشو مقصر میدونست که چرا هیچ کمکی به مادرش نکرد و هیچ کدوم از دلایل پدرشو باور نمیکرد. پدرش مشغول خوندن دعابود.

- پدر

فقط نگاهش کرد و جوابی نداد.

- قدرتی هست که اجازه نده دوست داشتن دونفر به هم کمرنگ بشه؟ نمیتونم محبتشونو کم کنم، نباید اتفاقی برای دوستام بیفته تا دیر نشده باید محبتشونو کمرنگ کنم.

- تو نمیتونی.

- چرا؟

- چون قدرت عشق از خداست نه از تو که بتونی از بین ببریش. خیلی ها مخالف ازدواج من و مادرت بودن، اما نتونستن بینمون فاصله ای بندازن اینو مادرت بارها برات تعریف کرده.

- درسته، یادم نبود.

ولی هیچوقت نفهمیدم چطور پدرم تونست مادرم به اون زیبایی رو عاشق خودش کنه. هیچوقت جواب درستی بهم ندادن.

- راوی

عماد بی حوصله قاب عکس مادرشوبرداشت و ب*و*س*ه ای به عکس زد. به چشمای مشکی مادرش خیره شد. یادچشمای رویافتاد درست مثل چشمای مادرش بود. چشماشو بست و صورتشو توتاریکی به تصویرکشید. چشمای مشکی پوست برنزه دماغ متناسب صورت گردش، لبای نازک و صورتی.

- پسر م به چی فکر میکنی؟

چشماشو باز کرد دوباره به خون نشسته بود.

- چیزی نیست.

- فکر یه دختر جوون چیزی نیست؟!

- نه چیزی نیست. نمیخوام بهش فکر کنم.

پدر لبخندی زد که دندونای سیاهش معلوم شد. عماد هیچوقت علاقه ای به این صورت نداشت. از اینکه ظاهرش مثل آدماست راضی بود. فقط گاهی قدرت چشماشو نمیتونست مهار کنه و سعی میکرد اون لحظه کسی کنارش نباشه. به اتاقش برگشت و خوابید. توضیح: جسم انسان خود بخود به خواب و خوراک نیاز داره. پس ربطی به جن بودنش نداره.

صبح زود بیدار شدو به سرعت آماده شد، صبحانه خورد و سوار ماشینش شد. همزمان برسیدنش رویا داشت ماشینشو پارک میکرد. با تعجب گفت

- نه به اون همه اصرار شون واسه نیومدن نه به اینکه انقدر زود اومدن!!

تک خندی زدو ماشینشو پارک کرد.

- رویا

بعد از پارک کردن ماشین متوجه سنگینی نگاهی شدم. برگشتم عمادو دیدم

- س..س..لام

چرا هول شدم وای. لبخندی زد

عماد- سلام، خوبی؟

- م..منون

عماد- چیشد که اومدین؟ شیدا که خیلی اصرار داشت نیاد امروز.

بعد دستشو به سمت شیدا و تران نشون گرفت. حالا چی بگم بهش؟

- خب نمیخواستیم غیبت بخوریم.

عماد- خب الان خوبی؟ سرما که نخوردی؟

- نه خوبم ممنون.

عماد- پس بفرمایید بریم.

- ممنون با بچه هامیام.

عماد- هر طور راحتی.

چشمکی زدو بالبخنددور شد.

اوووف چقدر پیشش معذبم اه. به سمت دخترارفتم و باهم وارد کلاس شدیم.

بعد از چند دقیقه عماد وارد کلاس شد. چیزی از درس نفهمیدم کاش نمیومدیم

اصلا حوصله نداشتیم. پایان کلاس اعلام شدو همه بلند شدن برن.

عماد- خانوم شرفی شما باشین کارتون دارم. سرجام نشستیم و منتظر موندیم بچه ها

برن بیرون. تران و شیداهم قرار شد توی بوفه منتظر بمونن. کلاس خلوت شدو عماد

کیفشو برداشت و اومد سمتم. از صندلی بلند شدم. دستشو آورد سمتم.

عماد- افتخار میدین باهاتون قهوه بخورم؟

باتعجب نگاهش کردم، بعد فک آویزونمو جمع کردم. دستشو پس زدم.

- تودانشگاه درست نیست استاد، باقهوه مشکلی ندارم.

عماد- پس بفرمایید.

کاملا واضح بود که از کارم ناراحت شده. عقل کل آخه تودانشگاه کدوم استادی دست

دوست دخترشو گرفته که تو بخوای بگیری؟ آروم کنار گوشم گفت

عماد- من مثل بقیه استادها مغرور نیستم و برای خانومم ارزش قائلم.

بعدم لبخند زد. باچشمای گرد شده نگاهش کردم.

- تو فکر میخونی؟!!!

عماد- نه فقط میتونم حدس بزنم توی فکرت چیه؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و به طرف دردانشگاه رفتیم.

- درضمن من خانومت نیستم. فقط دوتا دوست معمولیم همین.

به ترانه پیام دادم و گفتم که دارم با عماد بیرون میرم. اونم چندتا فحش آبدارنثارم کردو

گفت هرچی برام خرید برایشون ببرم وگرنه کوفتم بشه. از حرفش خندیدم. عماد

ایستادو نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- بفرمایید

به ماشین نگاه کردم تازه یادم اومد ماشینشه. اووووف بازم خنگ بازییم گل کرد. بدون

حرفی سوار ماشین شدم. اونم روشن کردو حرکت کرد. بعد از چند دقیقه به یه کافی شاپ

رسیدیم. پیاده شدیمو رفتیم داخل. پشت میزدونفره نشستیم و به خواست من عماد

دوتا قهوه ترک سفارش داد.

- خب..میشنوم.

عماد- چی؟

- دلیل اینجا اومدم.

عماد- گفتم که میخوام باهات آشنا بشم.

- ببین عماد من قبول کردم دوستیمون یه دوستی ساده باشه نه اینکه هر بار باهم بریم بیرون یا هر چیز دیگه. پس نیازی به آشنایی نیست.

عماد با تعجب نگاهم کرد، فکر کنم بازم چرت و پرت گفتم.

عماد- اگه با من بودن انقدر اذیتت میکنه از اولش میگفتی بهم.

ای وای خراب کردم، اینا چی بود گفتی آخه؟

- نه منظورم این نبود.

عماد لبخندی زد. حتما دوباره فکرمو خونده. وای انقدر فکر نکن احمق حرف بزن.

- باشه مشکلی نیست.

خیلی داشت سعی میکرد جلوی خنده هاشو بگیره کاملا مشخص بود.

عماد- باشه خوبه. من در اصل متولد رستم. بعد از به دنیا اومدم اومدیم اینجا یعنی یکی

از روستاهای اطرافه خونمون. خودم خونه دارم ولی نمیخوام پدرمو تنها بذارم. فقط

گاهی وقتا که نیاز به تنهایی داشته باشم میرم خونه خودم. رویا..

نگاهش کردم

عماد- چرا انقدر شبیه مادرمی؟

حس کردم چشماش داره قرمز میشه وای یعنی میخواست گریه کنه؟ عذر خواهی کردو رفت بیرون. فنجان قهوه رو برداشتمو کمی خوردم. عاشق طعمش بودم. چرا من شبیه

مادرشیم؟ واقعا انقدر شباهت داشتیم که باعث گریه کردنش شده؟ گفت نمیخواه پدرشو تنها بذاره پس یعنی مادرش مرده. الهی واسه همین اینهمه بهم محبت میکنه پس! عماد برگشت قرمزی چشماش رفته بود.

عماد- متاسفم

- خواهش میکنم درضمن بابت فوت مادرت تسلیت میگم.

باتعجب نگاهم کرد.

- از حرفات متوجه شدم.

عماد- خوبه، ممنون.

کمی از قهوه خوردو منتظر نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- تو نمیخوای چیزی بگی؟

وای دختره خنگ خب اون گفت توهم بگو دیگه.

- من متولد تهرانم. پدرم تاجر و مادرم مزون داره. خب دیگه؟ آها یه برادر بزرگتراز خودمم دارم.

لبخندمهربونی زد.

- پدرت چند سالشه؟

باتعجب نگاهم کرد. انگار نمیدونست چی باید بگه.

عماد- عه پدرم حدودا... ۴۷

باتعجب نگاه کردم بهش. اگر این پسر بزرگشم باشه چطور ممکنه ۴۷ سالش باشه؟

عماد- من تک فرزندم. مادرم نتونست بعدازمن بچه ای به دنیابیاره.

- آها. پدرت هنوز جوونه چراتا حالا..

باعصبانیت نگاهم کرد که حرفمو پس گرفتم. ازدواج حق هر آدمیه چرا پاچه میگیره
این؟ بیجنبه!

عماد- خب... بریم

- کجا؟ ماکه هنوز چیزی نگفتیم.

عماد- بقیش باشه برای بعد.

زیادی برزخی بود نمیتونستم چیزی بگم، سوار ماشین شدیم و رفتیم دانشگاه. تران و
رویا تو حیاط بودن، از عماد تشکر کردم خواستم برم سمتشون که صدام زد.

عماد- رویا

برگشتم سمتش

- بله؟

عماد- خوش گذشت.

باتعجب نگاهش کردم یعنی چی؟!!! فقط قهوه خوردیم و یکم حرف زدیم!

عماد- اینکه امروز کنارم بودی خیلی خوب بود.

- ممنون!!!

به جان خودم این قاطی داره. خدا حافظی کردم و رفتم سمت دخترا.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

بعد از چند دقیقه عماد وارد کلاس شد. چیزی از درس نفهمیدم کاش نمیومدیم

اصلا حوصله نداشتم. پایان کلاس اعلام شد و همه بلند شدن برن.

عماد- خانوم شرفی شماباشین کارتون دارم. سرجام نشستیم و منتظر موندم بچه ها
برن بیرون. تران وشیداهم قرارشد توی بوفه منتظریمونن. کلاس خلوت شدو عماد
کیفشو برداشت و اومدسمتم. از صندلی بلندشدم. دستشو آورد سمتم.

عماد- افتخارمیدین باهاتون قهوه بخورم؟

باتعجب نگاهش کردم، بعد فک آویزونمو جمع کردم. دستشو پس زدم.

- تودانشگاه درست نیست استاد، باقهوه مشکلی ندارم.

عماد- پس بفرمایید.

کاملا واضح بود که از کارم ناراحت شده. عقل کل آخه تودانشگاه کدوم استادی دست
دوست دخترشو گرفته که تو بخوای بگیری؟ آروم کنارگوشم گفت

عماد- من مثل بقیه استادها مغرورنیستم و برای خانومم ارزش قائلم.

بعدم لبخند زد. باچشمای گردشده نگاهش کردم.

- تو فکرمو میخونی؟!!!

عماد- نه فقط میتونم حدس بزنی توی فکرت چیه؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و به طرف دردانشگاه رفتیم.

- درضمن من خانومت نیستم. فقط دوتادوست معمولیم همین.

به ترانه پیام دادم و گفتم که دارم باعمادبیرون میرم. اونم چندتافحش آبدارنثارم کردو
گفت هرچی برام خرید برایشون ببرم وگرنه کوفتم بشه. ازحرفش خندیدم. عماد
ایستادو نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- بفرمایید

به ماشین نگاه کردم تازه یادم اومد ماشینشه. اوووف بازم خنگ بازییم گل کرد. بدون حرفی سوار ماشین شدم. اونم روشن کرد و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه به یه کافی شاپ رسیدیم. پیاده شدیم و رفتیم داخل. پشت میز دو نفره نشستیم و به خواست من عماد دو تا قهوه ترک سفارش داد.

- خب.. میشنوم.

عماد- چی؟

- دلیل اینجا اومدنم.

عماد- گفتم که میخوام باهات آشنا بشم.

- بین عماد من قبول کردم دوستیمون یه دوستی ساده باشه نه اینکه هر بار باهم بریم بیرون یا هر چیز دیگه. پس نیازی به آشنایی نیست.

عماد با تعجب نگاهم کرد، فکر کنم بازم چرت و پرت گفتم.

عماد- اگه بامن بودن انقدر اذیتت میکنه از اولش میگفتی بهم.

ای وای خراب کردم، اینا چی بود گفتی آخه؟

- نه منظورم این نبود.

عماد لبخندی زد. حتما دوباره فکرمو خونده. وای انقدر فکر نکن احمق حرف بزن.

- باشه مشکلی نیست.

خیلی داشت سعی میکرد جلوی خنده هاشو بگیره کاملا مشخص بود.

عماد- باشه خوبه. من در اصل متولد رستم. بعد از به دنیا اومدنم اومدیم اینجا یعنی یکی

از روستاهای اطرافه خونمون. خودم خونه دارم ولی نمیخوام پدرمو تنها بذارم. فقط

گاهی وقتا که نیاز به تنهایی داشته باشم میرم خونه خودم. رویا..

نگاهش کردم

عماد- چرا انقدر شبیه مادرمی؟

حس کردم چشماش داره قرمز میشه وای یعنی میخواست گریه کنه؟ عذرخواهی کردو رفت بیرون. فنجون قهوه رو برداشتمو کمی خوردم. عاشق طعمش بودم. چرا من شبیه مادرشم؟ واقعا انقدر شباهت داشتم که باعث گریه کردنش شده؟ گفت نمیخواه پدرشو تنها بذاره پس یعنی مادرش مرده. الهی واسه همین اینهمه بهم محبت میکنه پس! عماد برگشت قرمزی چشماش رفته بود.

عماد- متاسفم

- خواهش میکنم درضمن بابت فوت مادرت تسلیت میگم.

باتعجب نگاهم کرد.

- از حرفات متوجه شدم.

عماد- خوبه، ممنون.

کمی از قهوه خوردو منتظر نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- تو نمیخوای چیزی بگی؟

وای دختره خنگ خب اون گفت توهم بگو دیگه.

- من متولد تهرانم. پدرم تاجر و مادرم مزون داره. خب دیگه؟ آهایه برادر بزرگتراز خودمم دارم.

لبخندمهربونی زد.

- پدرت چند سالشه؟

باتعجب نگاهم کرد. انگار نمیدونست چی باید بگه.

عماد- عه پدرم حدودا... ۴۷

باتعجب نگاه کردم بهش. اگر این پسر بزرگشم باشه چطور ممکنه ۴۷ سالش باشه؟

عماد- من تک فرزندم. مادرم نتونست بعدازمن بچه ای به دنیا بیاره.

- آها. پدرت هنوز جوونه چراتا حالا..

باعصبانیت نگاهم کرد که حرفمو پس گرفتم. ازدواج حق هر آدمیه چرا پاچه میگیره

این؟ بیجنه!

عماد- خب... بریم

- کجا؟ ماکه هنوز چیزی نگفتیم.

عماد- بقیش باشه برای بعد.

زیادی برزخی بود نمیتونستم چیزی بگم، سوار ماشین شدیم و رفتیم دانشگاه. تران و

رویا تو حیاط بودن، از عماد تشکر کردم خواستم برم سمتشون که صدام زد.

عماد- رویا

برگشتم سمتش

- بله؟

عماد- خوش گذشت.

باتعجب نگاهش کردم یعنی چی؟!!! فقط قهوه خوردیم و یکم حرف زدیم!

عماد- اینکه امروز کنارم بودی خیلی خوب بود.

- ممنون!!!

به جان خودم این قاطی داره. خداحافظی کردم و رفتم سمت دخترا.

بعد از چند دقیقه عماد وارد کلاس شد. چیزی از درس نفهمیدم کاش نمیومدیم
اصلا حوصله نداشتیم. پایان کلاس اعلام شد و همه بلند شدن برن.

عماد- خانوم شرفی شما باشین کارتون دارم. سر جام نشستیم و منتظر موندیم بچه ها
برن بیرون. تران و شیدا هم قرار شد توی بوفه منتظر بمونن. کلاس خلوت شد و عماد
کیفشو برداشت و اومد سمتم. از صندلی بلند شدم. دستشو آورد سمتم.

عماد- افتخار میدین باهاتون قهوه بخورم؟

با تعجب نگاهش کردم، بعد فک آویزونمو جمع کردم. دستشو پس زدم.

- تودانشگاه درست نیست استاد، با قهوه مشکلی ندارم.

عماد- پس بفرمایید.

کاملا واضح بود که از کارم ناراحت شده. عقل کل آخه تودانشگاه کدوم استادی دست
دوست دخترشو گرفته که تو بخوای بگیری؟ آروم کنار گوشم گفت

عماد- من مثل بقیه استادها مغرور نیستم و برای خانومم ارزش قائلم.

بعدم لبخند زد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- تو فکر میخونی؟!!!

عماد- نه فقط میتونم حدس بزنی توی فکر چی؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و به طرف در دانشگاه رفتیم.

- در ضمن من خانومت نیستم. فقط دو تا دوست معمولیم همین.

به ترانه پیام دادم و گفتم که دارم با عماد بیرون میرم. اونم چندتا فحش آبدار نثارم کرد و گفت هرچی برام خرید براشون ببرم وگرنه کوفتم بشه. از حرفش خندیدم. عماد ایستاد و نگاهم کرد.

- پیشده؟

عماد- بفرماید

به ماشین نگاه کردم تازه یادم اومد ماشینشه. اوووف بازم خنگ بازییم گل کرد. بدون حرفی سوار ماشین شدم. اونم روشن کرد و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه به یه کافی شاپ رسیدیم. پیاده شدیم و رفتیم داخل. پشت میز دو نفره نشستیم و به خواست من عماد دو تا قهوه ترک سفارش داد.

- خب.. میشنوم.

عماد- چی؟

- دلیل اینجا اومدنم.

عماد- گفتم که میخوام باهات آشنا بشم.

- بین عماد من قبول کردم دوستیمون یه دوستی ساده باشه نه اینکه هر بار باهم بریم بیرون یا هر چیز دیگه. پس نیازی به آشنایی نیست.

عماد با تعجب نگاهم کرد، فکر کنم بازم چرت و پرت گفتم.

عماد- اگه بامن بودن انقدر اذیتت میکنه از اولش میگفتی بهم.

ای وای خراب کردم، اینا چی بود گفتی آخه؟

- نه منظورم این نبود.

عماد لبخندی زد. حتما دوباره فکر مو خونده. وای انقدر فکر نکن احمق حرف بزن.

- باشه مشکلی نیست.

خیلی داشت سعی میکرد جلوی خنده هاشو بگیره کاملا مشخص بود.

عماد- باشه خوبه. من در اصل متولد رستم. بعد از به دنیا اومدم اومدیم اینجا یعنی یکی از روستاهای اطرافه خونمون. خودم خونه دارم ولی نمیخوام پدرمو تنها بذارم. فقط گاهی وقتا که نیاز به تنهایی داشته باشم میرم خونه خودم. رویا..

نگاهش کردم

عماد- چرا انقدر شبیه مادرمی؟

حس کردم چشماش داره قرمز میشه و یعنی میخواست گریه کنه؟ عذرخواهی کرد و رفت بیرون. فنجان قهوه رو برداشتمو کمی خوردم. عاشق طعمش بودم. چرا من شبیه مادرشم؟ واقعا انقدر شباهت داشتم که باعث گریه کردنش شده؟ گفت نمیخواد پدرشو تنها بذاره پس یعنی مادرش مرده. الهی واسه همین اینهمه بهم محبت میکنه پس! عماد برگشت قرمزی چشماش رفته بود.

عماد- متاسفم

- خواهش میکنم در ضمن بابت فوت مادرت تسلیت میگم.

با تعجب نگاهم کرد.

- از حرفات متوجه شدم.

عماد- خوبه، ممنون.

کمی از قهوه خورد و منتظر نگاهم کرد.

- پیشده؟

عماد- تو نمیخوای چیزی بگی؟

وای دختره خنگ خب اون گفت توهم بگو دیگه.

- من متولد تهرانم. پدرم تاجر و مادرم مزون داره. خب دیگه؟ آها یه برادر بزرگتراز خودمم دارم.

لبخندمهربونی زد.

- پدرت چند سالشه؟

باتعجب نگاهم کرد. انگار نمیدونست چی باید بگه.

عماد- عه پدرم حدودا... ۴۷

باتعجب نگاه کردم بهش. اگر این پسر بزرگشم باشه چطور ممکنه ۴۷ سالش باشه؟

عماد- من تک فرزندم. مادرم نتونست بعدازمن بچه ای به دنیا بیاره.

- آها. پدرت هنوز جوونه چراتاحالا..

باعصبانیت نگاهم کرد که حرفمو پس گرفتم. ازدواج حق هر آدمیه چرا پاچه میگیره این؟ بیجنه!

عماد- خب... بریم

- کجا؟ ماکه هنوز چیزی نگفتیم.

عماد- بقیش باشه برای بعد.

زیادی برزخی بود نمیتونستم چیزی بگم، سوارماشین شدیم و رفتیم دانشگاه. تران و رویا تو حیاط بودن، از عماد تشکر کردم خواستم برم سمتشون که صدام زد.

عماد- رویا

برگشتم سمتش

- بله؟

عماد- خوش گذشت.

باتعجب نگاهش کردم یعنی چی؟! فقط قهوه خوردیم و یکم حرف زدیم!

عماد- اینکه امروز کنارم بودی خیلی خوب بود.

- ممنون!!!

به جان خودم این قاطی داره. خداحافظی کردم و رفتم سمت دخترا.

بعد از چند دقیقه عماد وارد کلاس شد. چیزی از درس نفهمیدم کاش نمیومدیم

اصلا حوصله نداشتیم. پایان کلاس اعلام شد و همه بلند شدن برن.

عماد- خانوم شرفی شما باشین کارتون دارم. سرجام نشستیم و منتظر موندیم بچه ها

برن بیرون. تران و شیداهم قرار شد توی بوفه منتظر بمونن. کلاس خلوت شد و عماد

کیفشو برداشت و اومد سمتم. از صندلی بلند شدم. دستشو آورد سمتم.

عماد- افتخار میدین باهاتون قهوه بخورم؟

باتعجب نگاهش کردم، بعد فک آویزونم جمع کردم. دستشو پس زدم.

- تودانشگاه درست نیست استاد، با قهوه مشکلی ندارم.

عماد- پس بفرمایید.

کاملا واضح بود که از کارم ناراحت شده. عقل کل آخه تودانشگاه کدوم استادی دست

دوست دخترشو گرفته که تو بخوای بگیری؟ آروم کنار گوشم گفت

عماد- من مثل بقیه استادها مغرور نیستم و برای خانومم ارزش قائلم.

بعدم لبخند زد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- تو فکر میخونی؟!!!

عماد- نه فقط میتونم حدس بزنم توی فکرت چیه؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و به طرف دردانشگاه رفتیم.

- درضمن من خانومت نیستم. فقط دوتا دوست معمولیم همین.

به ترانه پیام دادم و گفتم که دارم با عماد بیرون میرم. اونم چندتا فحش آبدارنثارم کردو گفت هرچی برام خرید برایشون ببرم وگرنه کوفتم بشه. از حرفش خندیدم. عماد ایستادو نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- بفرمایید

به ماشین نگاه کردم تازه یادم اومد ماشینشه. اوووف بازم خنگ بازیم گل کرد. بدون حرفی سوار ماشین شدم. اونم روشن کردو حرکت کرد. بعد از چند دقیقه به یه کافی شاپ رسیدیم. پیاده شدیمو رفتیم داخل. پشت میز دونفره نشستیم و به خواست من عماد دوتا قهوه ترک سفارش داد.

- خب.. میشنوم.

عماد- چی؟

- دلیل اینجا اومدنم.

عماد- گفتم که میخوام باهات آشنا بشم.

- ببین عماد من قبول کردم دوستیمون یه دوستی ساده باشه نه اینکه هربار باهم بریم بیرون یا هرچیز دیگه. پس نیازی به آشنایی نیست.

عماد با تعجب نگاهم کرد، فکر کنم بازم چرت و پرت گفتم.

عماد- اگه بامن بودن انقدر اذیتت میکنه از اولش میگفتی بهم.

ای وای خراب کردم، اینا چی بود گفتی آخه؟

- نه منظورم این نبود.

عماد لبخندی زد. حتما دوباره فکر مو خونده. وای انقدر فکر نکن احمق حرف بزن.

- باشه مشکلی نیست.

خیلی داشت سعی میکرد جلوی خنده هاشو بگیره کاملا مشخص بود.

عماد- باشه خوبه. من در اصل متولد رشتهم. بعد از به دنیا اومدم اومدیم اینجا یعنی یکی از روستاهای اطرافه خونمون. خودم خونه دارم ولی نمیخوام پدرمو تنها بذارم. فقط گاهی وقتا که نیاز به تنهایی داشته باشم میرم خونه خودم. رویا..

نگاهش کردم

عماد- چرا انقدر شبیه مادرمی؟

حس کردم چشماش داره قرمز میشه وای یعنی میخواست گریه کنه؟ عذرخواهی کردو رفت بیرون. فنجان قهوه رو برداشتمو کمی خوردم. عاشق طعمش بودم. چرا من شبیه مادرشم؟ واقعا انقدر شباهت داشتم که باعث گریه کردنش شده؟ گفت نمیخواه پدرشو تنها بذاره پس یعنی مادرش مرده. الهی واسه همین اینهمه بهم محبت میکنه پس! عماد برگشت قرمزی چشماش رفته بود.

عماد- متاسفم

- خواهش میکنم در ضمن بابت فوت مادرت تسلیت میگم.

باتعجب نگاهم کرد.

- از حرفات متوجه شدم.

عماد- خوبه، ممنون.

کمی از قهوه خوردو منتظر نگاهم کرد.

- چیشده؟

عماد- تو نمیخوای چیزی بگی؟

وای دختره خنگ خب اون گفت توهم بگو دیگه.

- من متولد تهرانم. پدرم تاجر و مادرم مزون داره. خب دیگه؟ آها یه برادر بزرگتراز خودمم دارم.

لبخندمهربونی زد.

- پدرت چند سالشه؟

باتعجب نگاهم کرد. انگار نمیدونست چی باید بگه.

عماد- عه پدرم حدودا... ۴۷

باتعجب نگاه کردم بهش. اگر این پسر بزرگشم باشه چطور ممکنه ۴۷ سالش باشه؟

عماد- من تک فرزندم. مادرم نتونست بعدازمن بچه ای به دنیابیاره.

- آها. پدرت هنوز جوونه چراتاحالا..

باعصبانیت نگاهم کرد که حرفمو پس گرفتم. ازدواج حق هر آدمیه چرا پاچه میگیره این؟ بیجنبه!

عماد- خب... بریم

- کجا؟ ماکه هنوز چیزی نگفتیم.

عماد- بقیش باشه برای بعد.

زیادی برزخی بود نمیتونستم چیزی بگم، سوار ماشین شدیم و رفتیم دانشگاه. تران و رویا تو حیاط بودن، از عماد تشکر کردم خواستم برم سمتشون که صدام زد.

عماد- رویا

برگشتم سمتش

- بله؟

عماد- خوش گذشت.

باتعجب نگاهش کردم یعنی چی؟! فقط قهوه خوردیم و یکم حرف زدیم!

عماد- اینکه امروز کنارم بودی خیلی خوب بود.

- ممنون!!!

به جان خودم این قاطی داره. خداحافظی کردم و رفتم سمت دخترا.

- ترانه

وقتی رویارو دیدم باشیدا بستیمش به فحش. نخودمغز واسه شیدا سیاست میومد باحسام حق نداره جایی بره اونوقت با این استاد تازه وارد هنوز هیچی نشده قرار گذاشته. خلاصه بعد از فحش و توسرو کله ی همدیگه کوبیدن قرار گذاشتیم خودمون سه تایی دور از مزاحمت پسرا بعد از کلاس بریم بچرخیم. ساعت ۶ عصر کلاس مون تمام شد. باختگی رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم قرار شد اول بریم رستوران غذا بخوریم بعد از شارژ شدن بریم بیرون. غذا رو که آوردن من به کسی توجه نکردم و مثل قحطی زده ها غذا مومیخوردم. بعد از تمام شدن یه آخیشی گفتم به اون دوتا هم نگاه کردم داشتن به من میخندیدن

- خودتونو مسخره کنین، خب گرسنم بود.

صبر کردم غذاشون تمام شد و بعد از حساب کردن رفتیم به سمت گردش. پیشنهاد شیدا سینما بود، پیشنهاد من شهر بازی رویا چون نظری نداشت گفت مادوتا سنگ کاغذ قیچی کنیم. سه دور رفتیم و مثل همیشه من بردم. شیدا هیچوقت نمیتونست از من ببره خودشم میدونست. رویا ماشینو روشن کرد پیش به سوی شهر بازی. بعد از خریدن

۲۰ عددبلیط برای هر سه تامون رفتیم همه روامتحان کردیم. وحشتناک ترین بازی
ریل هوایی بود که برام خوب نبود و بعدازپیاده شدن نمیتونستم خوب نفس بکشم
چشمام کمی تارمیدید. رویاقرصمو گذاشت دهنم به مردم نگاه میکردم چهره هاشونو
واضح نمیدیدم اما تویه لحظه به کسی که بین همون مردم ایستاده بودو کاملاواضح
بود نگاه کردم خیره بهم ایستاده بود بین مردم درحال رفت و آمد. بیشتر دقت کردم و
یادم اومد همون مردیه که توی خونه اون روز نحس دیدم. خدایا این چرادست از سرم
برنمیداره؟ کم کم چهره ها برام واضح شد و اون چهره بینشون گم شد. تازه متوجه
صدای رویاشدم که پشت سرهم صدام میکرد
رویا- ترانه... ترانه.. تران..

- بله؟

رویا- بهترشدی؟

- رویا

رویا- جونم؟

- دوباره اون مردو دیدم همونی که تو خونه بود.

شیدابه وضوح رنگش پرید. بالکنت گفت

شیدا- د... ددد.. دروغ میگی.

- به نظرت الان حال شوخی رودارم؟

رویادستمونو گرفت و باهم برگشتیم سمت ماشین. حرکت کردیم که بریم خونه. از
گذشت زمان غافل بودیم و توی راه فهمیدم ساعت ۱:۳۰ صبحه. خیابونا خلوت
بود، اون صورت کذایی از جلو چشمام بیرون نمیرفت. رویا سرعتشو زیاد کرده بود که هر

چه زود تر برسیم. شیدا اعتراض میکرد و همش میگفت آروم تر برو رویا سرشو بر گردوند که جوابشو بده که دیدم یه حیوونی وسط خیابونه

- رووووویااااا جلوتو نگاهه

رویا تادیدتش ترمز زد اما نگار دیر شده بود چون هیچ اثری ازش نبود. صدای برخوردش نشنیدیم. بی حرکت ایستاده بود و با چشمای براقش به ماشین نگاه میکرد پس نرفته بود پس امکانش هست که رویازده باشه بهش. شیدا از ترس میلرزید منم جرات و پیاده شدن نداشتم. رویا با اکراه پیاده شد.

منم بخاطر اینکه تنها نباشه پیاده شدم اما ترس منم میلرزوند. کنار رویا ایستادم. همه جارو نگاه کرد.

رویا - چیزی نیست. بریم.

یه نفس عمیق کشیدم و سوار شدم. تار سیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم. وقتی هم رسیدیم به حدی خسته بودیم که فقط رفتیم تو اتاقمونو خوابیدیم. من که حتی لباسمو عوض نکردم. صبح با خستگی بیدار شدمو به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۱ بود وای کلاس داشتیم. رفتیم اتاق دخترا و صداشون کردم به زور بیدار شون کردم بعدشم رفتیم صبحانه رو حاضر کردم. رویا با تعجب نگاهم میکرد.

- چیه؟

رویا - لباس تو دیشب عوض نکردی؟

ای وای لباسم. رویا با خنده گفت

- برو لااقل دست و صورتتو بشور من میزومیچینم.

سرمو تگون دادم و رفتم سمت دستشویی. بعد از شستن صورتم رفتم اتاقمو لباسمو در آوردم. وای نه اینا چیه؟ روی تنم پراز جای زخم بود. چرا دردی نداشت پس؟ اصلا این

زخما از کجا بود؟ مثل چنگ کشیدن بود با وحشت رویارو صدازدم اونم فوراً اومد. بادیدن تنم جیغ کوتاهی کشید.

رویا - پیشده؟ چرا اینطوری شدی؟

- خودمم نمیدونم.

رویا - بعضی جاهاش هنوز داره خون میاد، چطور پس لباست خونی نشده؟!

- نمیدونم رویا فقط بگو چیکار کنم؟ وقتی بدون هیچ اتفاقی بدنم انقدر زخمیه بدون علتی، وای رویا آخه پیشده چرا سردر نمیارم؟

رویا به فکر رفت، لباسش آستین سه ربع بود و از زیر آستینش متوجه سایه ای شدم.

- رویا؟

رویا - بله؟

- لباستو بزن بالا.

با تعجب نگاهم کرد کمی از لباسش رو بالا برد پهلو شکمش کبود شده بود. با وحشت به بدن خودش نگاه میکرد.

رویا - اینا چین؟

- من میرم بینم شیدا خوبه؟

رویا هم همراهم اومد. شیدا هنوز خواب بود و سرش زیر پتو بود. چند بار صداش کردم اما فقط میگفت خوابم میاد. پتو رو از سرش کشیدم. صورتش زخمی بود گوشه ی لبش هنوز خون می اومد و پتوش خونی بود.

- شیدا تو صورتت..

شیدا چشماشو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد

شیدا- حوصله ی شوخی ندارم تران، بخوای کرم بریزی تلافی میکنم.

- احمق بلندشو صورتتو نگاه کن.

باتعجب بلندشد و روبه روی آینه ایستاد. صورت، گردن، بازوهاش و پهلوش زخم بود. به

بدن من نگاه کرد شماها چرا اینطوری شدین من چرا زخمی شدم؟

- ترانه

صدایی از کنار گوشم گذشت

- نفرین

جیغ کوتاهی زدم

- کی بود؟ کی اینجاست؟

باترس چسبیدم به رویا. شیداهم ترسیده بود.

شیدا- توهم شنیدی؟

سرمو تکون دادم.

رویا- چی شنیدین؟ من چرانمیشنوم؟

- نمیدونم.

- رویا

از اتاق شیدا اومدم بیرون کنار راه پله نشستم. باید کاری کنم باید بفهمم قضیه

چییه؟ درسته باید برم دنبالش.

رفتم اتاقمو لباسمو پوشیدم. ترانه از اتاقش اومد بیرون

ترانه - کجا میری؟

- باید بفهمم قضیه چیه؟

ترانه - بیا یچیزی بخوریم باهم میریم.

سری تکون دادم و رفتیم آشپزخونه. شیداهم بعد از چند دقیقه اومد.

بعد از خوردن صبحانه ترانه فوراً حاضر شد و اومد پایین. شیداهم قرار شد خونه رو تمیز کنه. نزدیکترین همسایمون فاصلش با خونمون باغشون بود که اونم تقریباً دو هکتاری بود. به زحمت اینهمه راه پیاده رفتیم و رسیدیم بلاخره. یه در آهنی تقریباً زنگ زده که جلوی دیواره ی کنار در باغچه ی پراز گل بود

زنگ درو زدیم. بعد از چند دقیقه صدای خانومی اومد

- بله؟

- خانوم میشه چند لحظه بیاین دمه در؟

صدای پاهاش نشون از اومدنش بود. در باز شد و خانومی با چادر گلدار جلوی در ایستاد. به صورتش میومد ۶۰ یا همین حدود سنش باشه. بعد از سلام و معرفی کردنمون رفتیم سراصل مطلب.

- حاج خانوم شما میدونین صاحب قبلی این خونه کی بود؟

ناراحتی و ترس از وقتی که خودمونو معرفی کرده بودیم تو چشمش باشه. بانگرانی گفت - ن..ن..نه، نمیدونم.

من و ترانه با تعجب به هم نگاه کردیم.

- مطمئنید؟!!!

- من چیزی نمیدونم. بفرمایید تو چرا اینجا ایستادین حالا؟

- نه ممنون. ببخشید مزاحم شدیم.

- خواهش میکنم.

ترانه - ممنون خدا حافظ

ترانه دستمو گرفت و به سمت خونه ی بعدی رفتیم. خانوم جوونی اومده بود و میگفت چندماهه که اسباب کشی کردن اینجا.

خونه های دیگم هیچ اطلاعی نداشتن تنها امیدمون همون اولی بود که بهش مشکوک بودیم. باید هرجوری شده این قضیه رو بفهمم باختگی برگشتیم خونه. شیدا برامون چایی آوردو ماهم همه چیزو تعریف کردیم. باید از حسام کمک میگرفتیم حتما میتونست کمکمون کنه. به شیدا گفتم و اونم مثل خرشرک خنده ی کشیده ای کرد و بعدرفت سمت تلفن. بعد چنددقیقه حرف و تعارفات بیخود تلفنو قطع کرد و اومد نشست.

شیدا- گفت نیم ساعت دیگه اینجااست، درضمن..

نگاهی به ترانه کرد

شیدا- رامین دمه دره گفت منتظر ترانست ولی هر چی بهش زنگ زده جواب نداده.

ترانه با چشمای گردشده نگاهش کرد.

ترانه - چی میگی؟ گوشیم که زنگ نخورد.

کیفشو برداشت و زیروروش کرد. زد تو پیشونیش.

ترانه - توی اتاقه یادم رفته بردارم.

به سرعت به سمت اتاقش رفت و بعدچند ثانیه صداسش اومد

ترانه - میگم گوشیم باهام نبود چرا داد میزنی؟

.....-

- تو داد و فریادمیکنی نه من.

-

- عه؟ اینطوریه؟ همون پشت در بمون علف زیر پات دربیاد دراکولا

-

- آره باخودت بودم.

باعصبانیت از پله ها اومد پایین و گوشیشو پرت کرد روی مبل.

ترانه - مردک دیلاق سر من داد میکشه خندیدم به روش فکر کرده چه تحفه ایه حالا.

- حرص نخور. چیکارت داشت؟

ترانه - نمیدونم انقدر دادو بیداد کرد که نفهمیدم چیکارم داشت.

با صدای آیفن شیدا پرید و رفت سمتش بعد از چند ثانیه پکر برگشت

- کی بود؟

شیدا- رامین.

ترانه - درو که باز نکردی؟

شیدا- داره میاد داخل.

ترانه - کی میخوای یکم درک کنی آخه؟ اه. من میرم بالا بگین سرش دردمیکنه تا بره

پی کارش. لباس یادتون نره.

من که لباس تنم بود شیدا کلافه همراه ترانه رفت بالا. رفتم درو باز کردم رامین از پله

های تراس اومد بالا و یاالله گفت.

- بفرمایید.

تعارفش کردم داخل و خودم رفتم آشپزخونه تا شربت درست کنم. وقتی برگشتم روی مبل نشسته بودو گوشیش کنار گوشش بود حتما میخواد ببینه تران کدوم سوراخی قایم شده. معلوم بود عصبانیه کلا این سه تا سادیسمی هستن (حسام، رامین و عماد). معلوم نیست کی عصبانی ان وکی خوشحال. شربتو تعارف کردم که شیدا اومد. روی مبل نشستیم.

رامین - ترانه کجاست؟

از عصبانیتش ترسیدم، فقط تونستم دستمو به سمت اتاقش نشون بدم.

رامین که برزخی بود شدید، از جاش بلند شدو سمت راه پله رفت. شیدا خیلی آروم گفت: سادیسمی

که با صورت عصبانی رامین لال شد

- ترانه

بعد از شنیدن صدای رامین که در مورد من پرسید ساکت شدن. میدونستم الان رامین برزخیه و گیرم بیاره باید اشهدمو بخونم. رفتم پشت در که گوش بدم به حرفاشون که در به شدت باز شدو خورد به صورتم و افتادم زمین. صورت عصبانی رامین تپش قلبمو بالا برده بود.

رامین - حالا دیگه سر من داد میکشی؟ آررررره؟؟؟؟

چقدر عصبانیه؟ مگه من چیکارش کردم؟! رویا وشیدا اومدن و با ترس نگاهم کردن.

رویا - به چه حقی دست روش بلند

کردی؟

یا خدا این چی میگه؟

رویا - دماغتو تمیز کن تران.

ای وای دماغم تازه دردش یادم اومد. بمیری رامین دماغ خشگلمو ناقص کردی. ولی دلم سوخت .

- در باز شد من پشت در بودم خوردم زمین رامین کاری باهام نداشته.

رویا چشم غره ای به رامین زد و باشیدا برگشتن پایین.

رامین هم عصبی بود و هم ناراحت. کنارم ایستادو کمک کرد بلندبشم. دماغم بخاطر ضربه ی در خیلی درد گرفت کمرم بخاطر زمین افتادنم گرفته بود. رامین دستمالو زیر دماغم گرفت

رامین - نگهش دار.

دستمالو نگه داشتیم.

- چیه صداتو انداختی بالا واسم دادو هوار میکنی ها؟ فکر کردی کی هستی اصلا؟

دیگه ازش نترسیدم با اینکه قرمز شده بود ولی معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه.

رامین - من نیم ساعت پشت در منتظر بودم هرچی زنگ زدم جوابمو ندادی خب عصبانی شدم.

- دلیلی نداره الان با این خشونت بیای و سرم داد بزنی. اصلا تو

اینجا چیکار میکنی؟ از اتاقم برو بیرون.

رامین - چرا برم؟ اشکالش چیه؟ آگه لباست منظورته که پیش منی مشکلی نیست.

چه ربطی به حرفم داشت؟! گفت لباس؟! خاک به سرم مانتوم کوش؟ آخه چرا لباسمو عوض کردم؟

رامین که سرخ و سفید شدنمو دید باخنده گفت

رامین - حاضر شو بریم بیرون. پایین منتظرم.

- چته وحشی؟ کرشدم مثل آدم نمیتونی حرف بزنی؟ از دستم دررفت خب. دراکولا

رامین - چی گفتی؟

یا امامزاده بیژن چه غلطی کردم اومدم.

- ه..هی..هیچی.

نفس عمیقی کشید که خونسرد باشه اما بازم عصبانی بود. دستمال داد دستم که خودم منظورشو گرفتم و دیگه بحثی نکردم آینه در آوردمو لبمو پاک کردم. خیالش که راحت شد حرکت کرد.

- رویا

بعداز رفتن ترانه ماجرای صبح رو برای حسام تعریف کردیم. شیدا هم شالشو زد کنار و کناره ی صورتش که زخمی و کبود شده بود به حسام نشون داد. معلوم بود عصبانی شده.

- میتونی کمکمون کنی بفهمیم چرا اذیتمون میکنی؟ این خونه خیلی خوبه و دل کندن از اینجاسخته. درضمن ترانه هم گفته یه نفر بهش گفته ما نفرین شدیمو هر جایی بریم دست از سرمون برنمیدارن خودت که بودی داشت تعریف میکرد.

حسام - درسته. باید یجوری بفهمیم قضیه این خونه چیه بعدشم باید دنبال یه شخص مطمئن باشیم تا شما رو از این شر نجات بده.

سرمو پایین گرفتم. ازوقتی باهش آشنا شدیم خیلی بهمون کمک کرده، صداقت و مردونگیشو نشون داده. شیدا درمورد حسام باخانوادش صحبت کرده و بااصرارای حسام قبول کردن بعداز این ترم بیان خاستگاری شیدا. ترانم که تکلیفش معلوم نیست ولی از رامین مطمئنم خودشو ثابت کرده. اما عماد... صبح تا حالا چندبارزنگ زده ولی جوابشو ندادم، اصلا حوصلشو ندارم. راستی عماد.. چرا تا حالا نگفتم؟

- عمادو چقدر میشناسی؟

حسام از سوالم تعجب کرده بود.

حسام - خیلی ساله میشناسمش چطور؟

- تاحالا شده ببینم با یه جای خالی حرف بزنی؟

حسام چشمش ازین گردتر نمیشد.

حسام - نه!!!

- ولی من دیدم. اونروزی که جنگل بودیم داشت با یه نفر صحبت میکرد که نه صدایی

ازش میومد نه صورتش مشخص بود. راستی تو پدر عمادو تاحالا دیدی؟

حسام - پدر عماد وقتی کوچیک بود مرد. مادرش میگفت تصادف کرد.

- ولی گفت با پدرش زندگی میکنه!!!

حسام - امکان نداره.

آخه چطور پس بهم گفته پدرش زندست اما حسام میگه مرده؟

شیدا - شاید بهت دروغ گفته؟

- دلیلش چیه؟

حسام - خونه ای که تو محل قدیمونه دست نخوردست. میگفت نمیخواه خونه ای که

بوی مادرشو میده بفروشه. تاحالا هم هر وقت میرفتم اون محل صدایی

از اونجان میومد. ولی بعضی وقتا چراغاش روشن بود!!!

تو فکر رفتی. آخه دلیلش چی بود؟!!

- رویا

کلافه از فکرای بیخودم از حسام عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاقم. گوشیمو برداشتم و به تماسام نگاه کردم. یه پیام داشتم از عماد

- سلام، چرا امروز نیومدین؟ چرا جواب زنگمو نمیدی؟

جواب دادم

- ببخشید امروز حالم خوب نبود نتونستم پیام.

بعد از چند دقیقه زنگ زد.

- الو

عماد- سلام، خوبی؟

- سلام، ممنون.

- چیشده؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه یکم سرماخوردم چیزی نیست.

- میخوای برمت دکتر؟

- گفتم که چیزی نیست سرماخوردگی سادست یکم استراحت کنم خوب میشم.

- باشه.

- راستی عماد..

- بله؟

- همیشه یه روز منو ببری خونه پدریتو ببینم.

چندثانیه سکوت کرد.

- عماد... عماد صدامو میشنوی؟

- همیشه
- چرا؟ خیلی دوست دارم بینم خونتون چه شکلیه؟ درضمن دوست دارم با پدرتم آشنا بشم.
- سر یه فرصت مناسب میبرمت.
- صداش عصبی بود. معلوم بود غافلگیر شده و کلافت.
- امروز که کلاس نمیام بیا دنبالم منو ببر دیگه.
- گفتم یه وقت دیگه.
- باعصبانیتش ترجیح دادم ادامه ندم. صدامو ناراحت کردم.
- باشه، کاری نداری؟
- دوباره سکوت کرد.
- خداح..
- باشه آماده شو میام دنبالت.
- تعجب کردم، چطور ممکنه راضی شده باشه؟!!
- رویا؟
- بله؟ باشه الان آماده میشم، کی میرسی؟
- نیم ساعت دیگه اونجام.
- باشه منتظرم. فعلا
- قطع کردم و فوراً آماده شدم. من بهش آدرس خونه رو ندادم. رفتم پذیرایی و کنارشیدا نشستم. روبه حسام گفتم

- باشه. بیابشین تو ماشین.

باهم نشستیم و حرکت کرد.

عماد- خب، دوستات کجان؟

- تران و رامین رفتن بیرون. شیدا هم خرید داشت با حسام رفتن بازار.

- خوبه پس.

- چی؟

- هیچی. خب چطوری؟ اثری از سرما نمیبینم!!

- چون بهترم الان.

گوشیمو گرفتمو به شیدا گفتم یادش باشه به بهانه ی خریدیاد دنبالم.

- به پدرت گفتمی داری منو میبری پیشش؟

- آره خیلیم خوشحال شد.

- واقعا؟؟!!!

- آره چرا تعجب کردی؟

- هیچی.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم چون دیگه فهمیده بودم فکرامو میخونه. بعد از نیم ساعت به یه روستا رسیدیم. حدودا نیم ساعت از اول روستا تا خونشون فاصله داشت. حس کردم باید آخرای روستا باشه چون تعداد خونه ها کم شده بود. به یه کوچه رسیدیم، سر کوچه یه خونه ی قدیمی و قشنگ بود که عماد گفت خونه ی قدیمی پدر حسامه. سر کوچه ماشینو نگه داشت و گفت انتهای کوچه خونشونه. باهم

پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. مثل خونه های خیلی قدیمی دیواره هاش از گل بود. در حیاط روباز کرد وباهم وارد خونه شدیم.

- بابا..بابا بیا مهمونت اومد.

در اتاقی باز شد و مردی حدودا ۵۰ ساله بیرون اومد. حس کردم چشماش قرمز در دست مثل وقتی که با عماد بیرون رفتیم و چشماش بخاطر ناراحتی قرمز شده بود. عماد با عصبانیت به پدرش نگاه کرد.

- سلام دخترم خوش اومدی. عماد جان راهنمایی کن مهمونتو.

عماد که عصبانیتش معلوم بود با صدای گرفته گفت

- بریم بالا

من که تا اون لحظه هنگ بودم بالاخره راه افتادمو همراه عماد از پله ها بالا رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی رفتیم توی یکی از اتاقا

پدرش گوشه ای نشست و عماد بهم اشاره کرد روی مبل بشینم. احساس میکردم یچیزی غیرعادیه پدرش یطوری بود طوری که مطمئن بودم بیماری عقب افتادگی نیست. سرش پایین بودو همش لبخند میزد بعد اخم میکرد. اندازه ی ریش و سیبلش غیرعادی و نامنظم بود دستاش خیلی مو داشت طوری که انگار سیاه بود. وقتی اخم میکرد احساس میکردم اندازه ی چشماش تغییر میکرد. با اینکه سرش پایین بود امامتوجه تمام تغییراتش میشدم. عماد که متوجه تعجبم شد طوری که عصبانیتشو کنترل کنه گفت

عماد- چیزی شده؟

به خودم اومدم و دست از نگاه کردن برداشتم.

- نه پدرت انگار با اومدنم خیلی معذب شده.

- نه چیزی نیست.

بعدم به پدرش نگاه کرد احساس کردم بانگاهش داشت صحبت میکرد چون بلافاصله پدرش سرشو بالاآوردو به من لبخند زد. چشماش غیرعادی درشت شده بود و تغییر رنگ داده بودمثل کسایی که لنز میزارن. بعد از چند دقیقه صدای دراومد و عماد با تعجب به من نگاه کرد. خودمو به اون راه زدم.

- مهمون داشتی؟

- نه.

- خب برو درو باز کن بین کیه دیگه.

نگاهی به پدرش کردو با اکراه بلند شد. وقتی از در بیرون رفت یه نفس راحت کشیدم. رو به پدرش گفتم.

- راستی عماد به من نگفته شغلتون چیه؟

نمیدونست باید چی بگه؟ لبخندی زد که دندوناش مشخص شد. چیزی نمونده بود غش کنم که صدای شیدا باعث شد خودمو کنترل کنم. آب دهنمو بزور قورت دادم.

- انگار مهمون دارین.

اخم کرد که چشماش کم کم قرمز میشد. خدایا کمکم کن حالا چیکار کنم.

- بهتره من دیگه برم.

باترس از جام بلند شدم و باترس ولرز به سمت دررفتم که سریع بلند شدو من جیغ کشیدم. اومدو درو باز کرد. دوباره لبخند زد که سرمو برگردوندم تا نگاهش نکنم باعجله از اتاق رفتم بیرون. اونم پشت سرم اومد. عماد بهم نگاه کردو بانگرانی اومد سمتم

عماد- چرارنگت پریده؟ صدای جیغ تو بود؟

سعی کردم به ترسم غلبه کنم تالرزش بدنم کمتر بشه. به زور تونستم جوابشو بدم.

- چ..چچ..چیزی..ن..ن..نیست..م..م..میخ..خوام..ب..ب..برم.

فقط نگاه گذرای می کردم از پله ها رفتم پایین شیدا با تعجب نگاهم میکرد و حسام خیره بود به پدر عماد. چیزی زیر لبش گفت که فهمیدم پدرش به سرعت از مادورشد.

حسام با عصبانیت به عماد نگاه میکرد و عماد از شرمندگی سرش پایین بود. شیدا دستمو گرفت و با کمکش رفتیم به طرف ماشین حسامو نشستیم. بعد از حدودا نیم ساعت حسام اومد. هنوز عصبانی بود طوری که فهمیدیم الان وقت پرسیدن سوال نیست. رسیدیم خونه. ماشین رامین جلوی در پارک شده بود و در باز بود که نشون میداد تازه اومدن خونه. لرزش بدنم رفته بود فقط گاهی که صورت پدر عماد به نظرم میومد دستام میلرزید. پیاده شدیم و رفتیم داخل. رامین منتظر تو حیاط ایستاده بود که بادیدن صورت رنگ پریدم با تعجب پرسید

- چیشده؟

- هیچی.

نگاه نگران شو به حسام دوخت. حسام با همون عصبانیت گفت

حسام - ۲۶ سال بازیچه بودیم.

رامین - منظورت چیه؟

حسام بی توجه به سوالش رفت تو خونه. شیداهم بمن کمک کرد تا از پله ها بالا برم به پذیرایی که رسیدیم روی مبل نشستیم ترانه با شیطنت از پله ها پایین میومد که بادیدن ما نگران اومد سمتمون. رامین هم اومد و کنار حسام نشست.

ترانه - چیشده رویا؟

خیلی آرامم گفتم

- خودمم نمیدونم.

رامین کلافه پرسید

- حسام حرف میزنی یانه؟ جونم به لبم رسید.

حسام - باشه میگم. فقط رویا خانوم عماد گفته لطفا بهش اجازه توضیح بدین تا خودش همه چیزو براتون توضیح بده. هرچند خودم از دستش عصبانی ام، اما شما بامن فرق دارین.

سرمو تکون دادم تا بالاخره توضیح بده و بفهمیم چی شده؟

- ترانه

با اینکه نفهمیدم چه خبر شده کنار رویانشستم.

حسام - عماد از تمام این اتفاقات باخبره. موجوداتی هم که شماها رو اذیت میکنن میشناسه و باهاشون درارتباطه. گفته پدر بزرگ اون جنها توی این خونه زخمی شده و مرده. و از اون به بعد هر کسی اینجازندگی کرده نفرین شده و توسط اونها به بدترین وضع...

سرشو پایین گرفت و نتونست حرفشو تمام کنه.

حسام - گفته دنبال راهیه تا بتونه مارو از این وضعیت نجات بده و تمام تلاششو میکنه.

به رویانگاه کرد

حسام - رویا خانوم، اگر شما بتونین ببخشینش قول داده بتونه به ما کمک کنه.

چشمای رویا پر شد. اگر کسی اینطور منو بازی میداد و زندگیمو نابود میکرد بدترین بلاهارو سرش میاوردم. رویا بی صدا اشک میریخت. با صدای بی جانی گفت

- باشه. میبخشمش

حسام با تعجب نگاهش میکرد. رامین عصبانی بود.

رامین - هنوز نفهمیدم منظورت از اینکه با اونا در ارتباطه چیه؟ یعنی دعانویسه؟

حسام دستشو مشت کردو به کف اون دستش کوبید

حسام - نه

سرشو پایین گرفت وباصدای دورگه ای که از خشم بود گفت

- اون جنه.

هرسه با تعجب بهش خیره شدیم. رامینم که دیگه تا مرز انفجار برزخی شده بود. چنین چیزی توی مخیلم جانمیشد. نمیتونستم درک کنم اون هیچ شباهتی به اون موجودی که من میدیدم نداشت. پس چطور ممکنه؟!!!

حسام - بقدری عصبانی بودم که نذاشتم بیشتر توضیح بده واسه همین چیز بیشتری ازش نمیدونم.

- رویا

نمیتونستم باور کنم اینطور گولم زده باشه. درسته که آدم نیست ولی این حق من نبود. گوشیم زنگ خورد. خودش بود، دودل بودم جواب بدم یانه. با اکراه جواب دادم. صداش گرفته بود انگار ناله میکردو دردمیکشید.

- رروووویاااا

- عماد پیشده؟

- رویا قول بده منو میبخشی، خواهش میکنم.

صداش خشدار شدو کم کم داشت ضعیف میشد.

- حرف بزن پیشده؟

دیگه صدایی نیومد.

- آقا حسام منو ببرین خونه ی عماد

- پیشده؟

- نمیدونم یه اتفاقی افتاده خواهش میکنم.

منو شیدا باماشین حسام و ترانم همراه رامین حرکت کردیم. باتمام سرعتش ۲۰ دقیقه ای رسیدیم. هرچی درزدیم کسی درو باز نکردو در آخر حسام بایه هول دادن درو باز کرد. دونه دونه اتاقارو گشتیم آخرین اتاق که درو باز کردم خشکم زد. عماد وسط اتاق افتاده بودو عکس مادرش بغلش بود. حسام کنارش نشست و نبضشو گرفت. سرشو پایین گرفت و باناراحتی به زمین چشم دوخت. با کمک ترانه کنارش نشستیم دستشو گرفتیم مثل قبل سرد بود. صورتش هیچ رنگی نداشت. عکس مادرشو برداشتم. مثل سیبی بودن که از وسط نصفشون کردی. حسام وقتی خواست بلندش کنه فهمیدیم زمین خونی، برش گردوندیم باصحنه ای که دیدم چشمام بسته شدو چیزی نفهمیدم.

- شیدا

حسام عمادو برگردوند. پشت لباسش پاره شده بودو تمام قسمت بدنش مثل جای شلاق خط افتاده بودو بعضی قسمتاش باگوشتش کنده شده بود. رویا طاقت نیاورد و غش کرد. منو ترانم حالمون بد شدو رفتیم بیرون. نمیتونستیم بریم داخل فقط صدای گریه حسام و رامین رومیشنیدیم.

ترانه - شیدا بیابریم رویارویاریم بیرون اگه بهوش بیادو دوباره اون صحنه روبینه حالش بد میشه.

- من نیام.

- پاشو حرف اضافه نزن، یه بار نشده به درد بخوری اه.

با اینکه خیلی دلخور شدم ولی بخاطر رویا رفتم و باهم آوردیمش بیرون. ترانه از حوض
حیات کمی آب گرفت و پاشید به صورت رویا
ترانه - رویا.. رویا جونم.. آجی چشماتوباز کن.

رویا کم کم چشماتوباز کرد، کمی به اطرافش نگاه کرد و وقتی همه چیز یادش
اومد شروع کرد به گریه کردن. صدای هق هقش بلند شد. رامین با صورتی خیس از گریه
و لباسی خونی اومد بیرون. سوییچ ماشینشو دست ترانه داد
رامین - شما برین خونه، ما باید عمادو ببریم بیمارستان گواهی فوت بگیریم.
رویا - ماهم میایم.

- همیشه

- گفتیم میایم

رامین برگشت داخل اتاق و بعد چند دقیقه عمادو که توی پتو پیچیده بودنش با حسام
بردنش بیرون رویا به سمت اتاق رفت و بادوتا عکس برگشت عکس
عمادو مادرش. با ترانه کمکش کردیم از پله ها بیاد پایین. سوار ماشین شدیم و پشت
ماشین حسام حرکت کردیم. رویا بیصدا گریه میکرد و به هر دو عکس خیره بود. رسیدیم
ببیمارستان، از هر پنج نفرمون گزارش گرفتن و گفتن فردا صبح بریم جنازه رو تحویل
بگیریم. برگشتیم خونه به عکس عماد نگاه کردم چشماتش قرمز بود. اما عکس مادرش
درست مثل همه عکسای عادی بود.

- حسام، چطور عکس مادر عماد انقدر شفافه مثل عکسای معمولی؟

رویا با اخم نگاه کرد که فهمیدم الان وقت این سوالا نیست.

رویا

باتمام خستگی ای که تو وجودم نشسته بود بلند شدمورفتم اتاقم بدون عوض کردن لباسام روتخت دراز کشیدمو پتورو تابالای سرم کشیدم. تازه چشمام داشت گرم میفتاد که حس کردم پتوم داره کشیده میشه

- ترانه نکن میخوام بخوابم.

دوباره پتو رو سرم کشیدم. احساس کردم هنوز کنارمه بازم چشمامو باز نکردمو گفتم - ترانه لطفا برو بیرون میخوام بخوابم.

کمی که گذشت دوباره پتو کشیده شد. باعصبانیت روی تخت نشستم. اما کسی توی اتاق نبود. هوای اتاق سنگین شده بود احساس خفگی میکردم. سعی کردم بیخیال باشم، همینکه چشمامو بستم صدای نفس کشیدن کنار گوشم شنیدم. چشمامو باز کردم حس کردم یه نفر کنارم خوابیده نفساش به صورتم میخورد، حس بدی داشتم از ترس میلرزیدم نمیتونستم بلند بشمو از اتاق برم انگار تمام توانموازدست داده بودم فقط قدرت ترس تمام بدنمو میلرزوند. سعی کردم به ترسم غلبه کنم تا بتونم کمی تکون بخورم. اما چیزی که داشت جلوم ظاهر میشد باعث شد حتی ترسمم یادم بره. با وحشت بهش نگاه میکردم. مثل روحی که داشت به جسم تبدیل میشد اول صورتش بود که از وحشتناک هم بالاتر بود بعد کم کم گردن و بدنش ظاهر شدن. چشمای سرخ صورت و گردنی سیاه و پر مو بدنش که لباس بلندی پوشونده بودش که ساق پاهاش بیرون بودو از زشتی احساس تهوع بهم دست میداد وقتی جلوم ایستاد فهمیدم چی داره به سرم میاد. ناخنای سیاهشو به سمتم آورد قدرت هیچ کاریو نداشتم حتی صدا کردن دوستام. وقتی دستاش دور گردنم پیچید تنها چیزی که یادم اومد حرف حسام بود.

- وقتی حسشون کردین بگین بسم الله الرحمن الرحیم.

اما قدرت گفتنشو نداشتم انگار تسخیر شده بودمو اراده ای از خودم نداشتم. تنها حسی که داشتم خفه شدن بود دیگه امیدی برام نموند.

- ترانه

به رامین گفتم بره خونش چون خیلی داغون بود حالش. نگران رویا بودم ولی منتظر بودم
رامین بره بعد برم پیشش نمیدونم چرا انقدر یهویی نگران شدم؟ بلاخره راضیش کردم
باحسام خدا حافظی کردن و رفتن. شیدا روی کاناپه دراز کشید و منم با عجله رفتم سمت
اتاق رویا دروباز کردم جیغ کشیدم.

رویا سرشو تکیه میداد و مثل کسی که داره خفه میشه هق هق میکرد. رفتم به سمتش
و دیدم راحت داره نفس میکشه. دست و پاهاش کبود بود انگار جونش رفت
و برگشت. چندبار سرفه کرد تا نفساش عادی شد.

- رویا چیشده؟

شیدا اومد تو اتاق

شیدا- چیشد؟ چرا جیغ کشیدی؟

رویا نمیتونست حرفی بزنه و فقط اشک میریخت.

- شیدا برو آب بیار

رویا بغلم کرد و همونطور بیصدا گریه میکرد.

- چیشده رویا؟ حرف بزن.

بههم نگاه کرد و به گردنش اشاره کرد. تازه متوجه کبودی گردنش شدم. جای انگشتای
باریک روش بود که از شدت فشارش از قرمزی به کبودی میرفت. فهمیدم داشت جون
میداد. پس باید مواظبش باشم. شیدا اومد و لیوان آب رو به رویا داد، رویا کمی آب خورد
ولی بخاطر درد گلوش همه رو بیرون ریخت. دستشو دور گردنش گرفت و با ترس به
من نگاه کرد.

- من تنهات نمیزارم رویا نترس من پیشتم.

شیدا که تازه متوجه شد چه خبره دوباره لکنت گرفته بود.

- ازین به بعد هرسه تامون همه جاباهمیم حتی وقت خواب.

هردوسرشونوتکون دادن.

- حالابیین بریم پایین یچیزی بخوریم تانمردیم از گرسنگی. ساعت ۷ غروبه هنز
گرسنه ایم.

شیداباتعجب به ساعت نگاه کرد.

شیدا - چه زود غروب شد!!

باهم رفتیم آشپزخونه و خوراکیایی که رامین خریده بود خوردیم. رویا بخاطر درد گلوش
نمیتونست چیزی بخوره ولی به زور بهش کمی کیک دادم بخوره. واسه شام یه
ماکارونی ساده درست کردم و بیحال شامو خوردیم. اتاق من چون بزرگتر بود واسه
خواب انتخاب شد. چندتا پتو و زیرانداز آوردیمو کنارهم خوابیدیم.

- رویا

کنار دخترا خیالم راحت بود، همینقدر که کنارهم بودیم برام یه دنیا آرامش بود. کاش الان
کنار خانوادم بودم. دلم خیلی براشون تنگ شده. کمی که چشمم گرم افتاد وارد رویای
ترسناکم شدم. دستی از پشت هولم میداد به سمت باغ بی اختیار میرفتم رسیدم به
کلبه صدای داد و فریاد کسی میومد. چقدر صداش آشنا بود برام. در کلبه باز شد، سیاهی
مطلق صدای خنده، ناله، زجه.. همه چیزو میشنیدم.

- تو نباید از اونا دفاع کنی.

- دفاع میکنم، اونا دوستامن.

این صدای عماد بود، پس چرانمیدیدمش؟ چرا انقدر صداش پردرده؟

- اگر وکیلشون بشی توهم میمیری.

- منو بکشین ولی کاری به دوستانم نداشته باشین.

دوباره صدای فریادش و صدای خنده ی چند نفر دیگه. به سمت صدا میرفتم اما دوباره صدا جای دیگه میومد. بلند داد زدم

- نزنیش... کاریش نداشته باشین

اما صداشون قطع نمیشد انگار صدامو نمیشنیدن.

عماد- منو بکشین ولی دست از سر اون بردارین.

- اون باید بمیرن توهم میمیری... باید بمیری.

صدای لرج چندش اوری به گوشم رسید و بعد فریاد بیجون عماد. صدا پشت هم تکرار شد. این صدارو وقتی میرفتم قصابی تا بهمون گوشت بده وقت بریدن گوشت از تنه ی گوسفند میشنیدم اما حالا به حدی صداش لرج بود که تمام بدنم مور شده بود.

- تو از مایی ولی داری به ما پشت میکنی اینم جواب خیانتته.

دوباره اون صدا و فریاد عماد...

با صدای جیغ خودم بیدار شدم، ترانه و شیدا هم بیدار بودن انگار نخواییده بودن.

ترانه - توهم خواب دیدی؟

سرمو تکون دادم.

- عماد؟

بازم سرمو تکون دادم.

- میخواست چیزیو به ما بفهمونه. میخواست بگه بی تقصیره.

کمی فکر کردم، ترانه درست میگفت این خواب بی دلیل نبود. بایادآوری صداش دوباره اشکام سرازیر شدن.

ترانه

رویای بعد از کمی گریه کردن خوابید. شیداهم کمی اروم شده بود و خوابیده بود اما من نمیتونستم اروم بشم. اون صداهایی که شنیده بودم همش تو گوشم بود. رفتم روی بالکن ایستادم با دسردی که میزد بدنمو میلرزوند. اما نیاز به این هواداشتم. باید یه فکری میکردم برای خلاص شدن از این کار.

- هیچ راهی نیست.

بازم اون صدای نفرت انگیز. سعی کردم نترسم و موفق هم شدم.

- دست از سرمون بردار لعنتی. مگه ما چیکارت کردیم؟

- شما نفرین شدین

- تو کجایی؟ خودتو بهم نشون بده

صدای خنده هاش اطرافم پخش میشد.. پشت سرم، کنارم، روبروم... حتی فاصله ی یک قدم صدای خندش عصبیم کرد.

- خودتو نشون بده چرا قایم باشک بازی در میاری؟ بسکن خسته

شدم. اگر واقعا وجود داری خودتو نشون بده. چرا این بازیارو تموم نمیکنی؟ هر جا که هستی بایست و خودتو نشون بده. اه نخند لعنت به همتون.

با حرف آخرم صدای خندش قطع شد. گمش کردم.

- کجایی؟

صدایی نیومد.

- میدونم اینجا یی. خودت گفتی همیشه هستی. کجایی؟ خودتو نشون بده.

تو یک لحظه باصحنه ای که دیدم پاهام سست شد و دوزانو نشستم روزمین. تمام تلاشمو می کردم ازش نترسم و گرنه مرگم حتمی بود. برعکس دفعه ی قبل به ظاهر یه مرده متحرک جلوم ظاهر شد. صورت بدون رنگ، چشمای سفید، صورت ترک خورده، موهای کم پشت و آشفته، بدنی استخوانی.... موفق شدمو دوباره ایستادم انگار انتظار اینو داشت که فوراً غش کنم اما بابلند شدنم اخم کرد و دندونای سیاه یکی در میونشور و هم فشار داد. حالا چشماش سیاه شده بود. بدون هیچ سفیدی. ترکای صورتش سیاه میشد و از بینشون مایه سیاهی راه افتاده بود. پوست دستشم داشت ترک بر میداشت و باز میشد. خدای من طاقت این شکل وحشتناکوندارم - بسکن ادامه نده. میخوام ظاهر اصلیتو ببینم.

اما انگار نمیشنید، ناخنای بلند و سیاهشو به طرف سرش برد و نوک ناخنشو فرو کرد تو سرش. دیگه نتونستم طاقت بیارم از فکر اینکه آخرش میخواد چیکار کنه بیحال شدمو چشمام بسته شد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

شیدا

وقتی بیدار شدم فقط رویا کنارم خوابیده بود. پس تران کوش؟ ای بابا دوباره زود بیدار شده لابد شکمش راه افتاده (بی ادبم خودتی) ای وای ساعت چنده؟ ۱۰ کلاس داریم. بیخیالش اصلاً مهم خوابه، این ترم بره به درک. رویا - وای شیدا چقدر حرف میزنی؟ بخواب دیگه.

- مگه بلند فکر کردم؟ ای بابا هواسم نبود تو بخواب من برم این گور بگور شده رو پیدا کنم ببینم دوباره نابود نشده باشه.

رویامثل برق گرفته ها نشست.

رویا- کی؟!!!

- هول نکن بابا، ترانومیگم دیگه خودت که میدونی زودبیدار بشه شکمش قاطی میکنه.

رویاخندیدوزدپس کلم.

رویا- مرده شور تو ببرن بااین حرف زدنت. پاشوباهم بریم منم برم صبحانه حاضرکنم

بریم دانشگاه. ساعت چنده کلاسمون؟

- ۱۰ دیگه

- آره یادم نبود.

انگار چیزی یادش اومده باشه اشکاش شروع شدن.

- پیشده؟

- کلاسوبیخیال. کلاسمون امروز با عماد بود.

- ای وای منم فراموشی گرفتم خب پس نمیریم.

بازم قاطی کردم انگار، اصلا یادم نبود عماد مرده.

- باید به حسام زنگ بزنی بینیم کی میره بیمارستان برای تحویل گرفتنش.

بااین حرفم انگار دردشو بیشتر کردم، هق هقش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. پتوهارو

جمع کردم و رفتم بینیم ترانه کجاست. دستشویی، حمام، آشپزخونه، پذیرایی... تموم

اتاقارو گشتم و صداش کردم اما جواب نداد. رویاکه به نظر آروم شده بود اومد سمتم

رویا- پیشده؟ ترانه کجاست؟

- نمیدونم هرچی صداش کردم جواب نداد.

- حتما رفته برای صبحانه خرید کنه، یه زنگ بهش بزنی.

- باشه.

زنگ زدم ولی تلفنش تو اتاقش بود. در بالکن اتاقش نیمه باز بود، یه سری به بالکن زدم ولی اونجا هم نبود.

- رویا تران نیست. بدون گوشیش هیچوقت خریدنمیره خودت که میدونی با خودش میبره همیشه تا از فروشگاه زنگ بزنه ببینه چیزی لازم داریم یا نه؟

- وای میدونم شیدا بسکن بذار فکر کنم.

ساکت شدم و روی مبل نشستم.

- رویا

یعنی کجارتفته؟ قرار بود همه جاباهم باشیم پس امکان نداره از خونه بیرون رفته باشه.

- مطمئنی همه جارو گشتی؟ شاید نفسش گرفته باشه. وای اگه نفسش گرفته باشه تا الان... وای نه خدایا خودت کمک کن. کجایی تو دختر؟

باترس و نگرانی ای که به جونم افتاده بود با قدمای لرزون رفتم سمت باغ. شیداهم بدتر از من بود و باز مو سفت گرفته بود. دور تا دور باغو گشتیم ولی نبود. در آخر به اجبار رفتیم به سمت کلبه.

شیدا- رو..رو..رویییااا م..م..من ن..ن..نم. میتونم بی..بی..یام.

همیشه ی خدایب خاصیت بودی، اه.

- باشه همینجا بمون.

ب..باش..شه.

تنهایی با قدمای لرزون رفتم سمت کلبه، در نیمه باز بود. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بخاطر ترانه نترسم. رفتم داخل

- ترانه... ترانه اینجایی؟

بوی خون بدجوری اذیتم میکرد، گوشیمو درآوردمو چراغ قوه رو روشن کردم.

- کسی اینجاست؟

سمت اتاقی رفتم، شبی محکمی به پام خورد و باعث شد بیفتم. راه افتادن خون روی پامو حس میکردم. به سختی بلندشدمو کل اتاقو گشتم اما چیزی جز سنگ و چند تاتیکه استخون نبود.

رفتم سمت اتاق بعدی. درد شدید پام اذیتم میکرد. نور و سمت پام گرفتم خراش بزرگی برداشته بودو خونش بندنمیومد. در نیمه باز اتاقو باز کردم و رفتم داخل صدای نفس کشیدن و پیچ پیچ کردن کسایی که نمیدیدمشون لرزیدنمو بیشتر میکرد. ضربه ای به پشتم خورد که افتادم توان بلندشدن از جامونداشتم. گوشیم کمی اونطرفتر افتاد و بانورضعیفش فقط کمی از اطرافمو روشن کرده بود. بادیدن ترانه جیغ خفه ای کشیدم. سرش خونی بود و از لابلای موهای مواجش خون میچکید. گوشه ی صورتش خون خشک شده بود و گوشه ی لبش افتضاح پاره شده بود. این چه وضعیه؟ چه بلایی سرش اومده؟

- چرا خودتونو نشون نمیدین؟ آگه واقعا زورتون به مامیرسید هیچوقت با اذیت و آزار هدتونو پیش نمیردین. خودتونو نشون بدین. از پشت سر زدنتونم فقط برای ضعف خودتونه. هه.. دارم باکیا صحبت میکنم؟ کسایی که هیچی حالیشون نیستو به هم نوع خودشونم رحم نمیکنن. نشون بدین خودتونو پست فطرتای نامرد.

اولیش همونی بود که میخواست منو بکشه. بعدشم همشون خودشونو نشون دادن. تقریباً شبیه هم بودن. تنهافرقتشون بعضی قسمتای صورتشون و لباسشون بود.

- میخوای دوباره مرگو تجربه کنی؟

لبخند تمسخر آمیزی زدم.

- دیگه برام مهم نیست.

با تمام ترسی که داشتم سعی میکردم نشون ندم ترسیدم. به سختی سر جام نشستم و خودمو به سمت ترانه کشیدم.

- اون برای ماست دیگه نمیتونی ببریش. فقط فعلا میزارم خودت بری تانوبت بشه.

- ترانه ز ندست؟ میخواین چیکارش کنین؟

- پسرم میخواد باهاش ازدواج کنه ولی قبول نمیکنه ما هم انقدر میزنیمش تا وقتی که رضایت بده.

- شما غلط میکنین. ترانه شوهر داره.

خندید

- شوهری نداره.

کلافه شده بودم نمیدونستم باید چی بگم تا ترانه رو نجات بدم. دستی به صورتش کشیدم.

- ترانه... تران.. پاشو خواهری... ترانه جونم من اینجام چشماتو باز کن.

- شما میتونین بهش بگین قبول کنه؟ حتما قبول میکنه اگه بگین.

این دیگه کی بود؟ چقدر مودب بود!! صدش همونطور خشدار بود اما جوونتر بود.

- تو کی هستی؟

- من میخوام با ترانه ازدواج کنم.

کنار پدرش ایستاد. کمی کوتاهتر بود، چشماش مثل چشمای مابود اما درشت بود. صورتش آدمو نمیترسوند.

- من همیشه مراقبشم دیشبم خودم اوردمش اینجا
تعجب نگاهش کردم.

- پس حتما میدونی یه نفر دیگم دوسش داره؟

- نابودش میکنم. ترانه همسرمنه نه کس دیگه.

دستای استخونیشو به هم زدو با عصبانیت رفت.

پدرش باناراحتی گفت

- نمیدونم از دستش چیکار کنم، قبیلمون اجازه نمیدن اون عروس مابشه چون نفرین شده اما پسر من گفته یا باید عروسشو بیارم یا از قبیلمون میره.

خندیدم. جوونای ایناهم مثل ماهان، فقط خانوادشونو عذاب میدن. ترانه کم کم داشت چشماشو باز میکرد، از درد ناله میکردو به خودش میپیچید.

دستشو محکم گرفتم، سردو بیجون بود.

- ترانه... خیلی درد داری میدونم ولی طاقت بیار.

- رویا رویا کمکم کن، اونامیخوان منو ببرن. رویا خواهش میکنم کمک کن.

باگریه به چهره ی ملتمسش خیره شدم. باتمام دردی که داشت سعی میکرد مقاومت کنه

- شیدا

بعد از چند دقیقه که رویارفت، نمیتونستم اونجا بشینم. خیلی میترسیدم رفتم روی طراس ایستادم شماره ی حسامو گرفتم. بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد. صداش گرفته بود و آرام حرف میزد

- سلام

حسام - سلام خوبی؟

- نه.. نه

- چرا دوباره لکنت گرفتی؟

- حس.. س.. سام زو.. زو.. زو.. زو.. تر.. تر.. ب.. بیا ای.. اینجا.. تر.. تر.. ان و رو.. روی.. یا

ت.. تو.. ک.. ک.. کلبن

- اونجا چیکار میکنن؟

- ب.. ب.. بیا حس.. سام.

دیگه نمیتونستم چیزی بگم قطع کردم و رفتم پذیرایی نشستم تا حسام بیاد.

- رویا

هرکاری میکردم ترانه اروم باشه اما نمیشد، هم از درد بدنش گریه میکرد، هم از عصبانیت داد و بیداد میکرد. اونام عصبانی میشدن و میزدنش وقتی ازش دفاع کردم یکیشون پاهامو گرفت و کشید از اتاق بردتم بیرون به قدری تاریک بود که هیچی نمیدیدم. وقتی فهمید جایی رونمیبینم از هر طرف به بدنم ضربه میزد. حس میکردم تمام استخوانام شکسته. خون توی دهنمو میریختم بیرون اما تموم نمیشد. یکی اومد و گفت - دستور دادن بکشیمش. اینکارو میکنی یا خودم انجام بدم. صدایی از کنارم اومد.

- بهش بگو تمومه.

بی حال و بیجون فقط تونستم بگم

- عوضی پست.

باحس فرو رفتن شیئی تیزی توی شکمم دیگه چشمامو بستمو به خودم
پیچیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم. حدسم درست بود استخون شکسته رو فرو کرده
تو شکمم. استخونو کشید بیرون که جیغ کشیدم و اینبار فرو کرد تو قلبم که باشنیدن
صدای شیدا چشمامو بستم.

- شیدا

حسام و رامین اومدن و همه چیزو براشون توضیح دادم. رامین باعصبانیت راه افتاد به
سمت کلبه و منو حسام هم پشت سرش میرفتیم. رامین درو باز کرد بانور کمی که
از بیرون میومدو فشارو روشن میکرد تونستم صورت رویارو تشخیص بدم اما
با استخونی که توی بدنش بود جیغ کشیدم

- رویا |||||

به سمتش رفتم. چشماش بسته شده بود. حسام نبضشو گرفتو سرشو تگون داد

- نه... روویا ||||| چشما تو باز کن رویا ترو خدا.

جیغ میزدم و گریه میکردم، نمیتونستم باور کنم. رامین باعصبانیت داشت اطرافو
میگشت. حسام هم به طرف اتاقی که اونجا منو زده بودن رفت و بلند داد زد.

- یا خدا، ولش کنین.

رامین به سرعت به طرفش رفت و کنار در اتاق که بهتره اسمشو سلاح خونه بزارم
دوزانو نشست.

نه طاقت اینو نداشتم اگه ترانه هم بمیره من تموم میشم. حسام رفت توی اتاقو بعد چند لحظه ترانه رو که نیمو جون بودو چشماشو به زور بازنگه داشته بود رودستاش آورد کنارمون. ترانه رو بغل کردم. نگاه بی جونشو به رویادوخت.

- ترانه دیگه رویا رفته، دیگه تمام شد، زهرشونو ریختن.

رامین - پاشین از اینجا بریم بیرون. باید به خانواده رویا اطلاع بدیم.

ترانه نمیتونست هیچ تکونی بخوره، رامین بلندش کرد، حسام هم رویا رو روی شونش گذاشت. دستمو کشیدو بلندم کرد. حسام زنگ زد به پلیس بعدم اورژانس. وقتی زنگ زدم به خونه ی رویا نمیدونستم باید چی بگم تنها چیزی که تونستم بگم فقط باگریه گفتم

- زودتر بیاین شمال، زودتر بیاین.

بعدم هرچقدر زنگ زدن نتونستم جواب بدم تا اینکه پلیسار رسیدنو بعد از صورت جلسه خودشون به پدر رویا خبر دادن. قرار بر این شد از خونه بریم تا بررسی های لازمو انجام بدن. من همراه ترانه رفتم بیمارستان و وسیله هامونو که قبلش جمع کرده بودم سپردم به حسام تا بیره خونه ای که برای ما گرفته بود. ترانه بامسکنی که بهش زده بودن دردش کمتر شده بودو تونست بخوابه. ساعت تقریبا ۸ شب بود که صدای مادر ترانه رو شنیدم

- دخترم کجاست؟ چی به سرش اومده؟

رامین - شما آروم باشین، اون اتاقه.

صدای گریه ی مادرش اشک منم در آورد. از اتاق رفتم بیرونو بادیدنش رفتمو بغلش کردم. دلم میخواست مادر منم بودو کمی دلداریم میداد. تامیتونستم زجه زدم، دردی که تو سینم بود به این سادگیا از بین نمیرفت. دستشو گرفتم و رفتیم تواتاق، ترانه از صدای ما بیدار شده بودو بادیدن مادرش به هق هق افتاده بود. رامین کنار پدر ترانه ایستاده

بود و داشت تمام اتفاقات رو برایش تعریف میکرد. پدرشم با عصبانیت به زمین چشم دوخته بود.

مادر ترانه کمی که آرام شد روبه من گفت

- شیدا جان الان خوانوادت میرسن. بمیرم چقدر عذاب کشیدین و مابی خبر بودیم. آخه چرا زودتر از این چیزی به مانگفتین؟

باشرمندگی سرمو پایین گرفتم و رفتم تو راهرو روی صندلی نشستم. کمی که گذشت صدای بابارو شنیدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. به سمتش دویدمو صورت خیسمو رو سینهش قایم کردم. مامان که اومد کنارم منو سمت خودش کشید. نگاهش رنجیده بود. خیلی ناراحت بود. بالاخره به زبون اومد

- چرا چیزی تا حالا نگفتی بهمون؟ یعنی باید از حسام میشنیدیم چه بلاهایی سرت اومده؟ حتما باید این اتفاق براتون میفتاد که... اگر بجای رویا... حرفاشو ناتمام گذاشت و رفت سمت اتاق ترانه. بابا باهمون ناراحتیش دوباره بغلم کرد.

- ببخشید دخترم، اگر بیشتر از اینا هواسمو جمع میکردم شاید این اتفاقا برات نمیفتاد. ببخش بابایی رو. نگاهی به صورت ناراحتش کردم و دوباره گریه کردم. میخواستم برای آخرین بار رویارو ببینم اما بابا اجازه نمیداد. خانواده ی رویا حالشون خیلی بد بود. قرار شد فردا جنازشو تحویل بگیریمو برگردیم تهران. حسام هم گفت بعد از اینکه عمادو دفن کردن بارامین می

ان تهران. خانواده ی من و رویا شبو رفتیم خونه ای که حسام گرفته بود. خانواده ی ترانه میخواستن پیشش بمونن. دیگه میترسیدن یه لحظه هم تنهانش بزارن.

- ترانه

صبح بادر دنتم بیدار شدم. مامان سرشو روی دستم گذاشته بود و خوابیده بود. باباهم روی مبل خوابیده بود. زنگ پرستاری رو زدم. وقتی اومد مامان بیدار شد.

- خیلی دردم دارم لطفا بهم مسکن بدین.

پرستار نگاهی به دارو هام کردو یه مسکن بهم داد. ماما از اتاق رفت بیرون وتوی راهرو رونگاه کرد، سرشو پایین گرفت و برگشت داخل.

- ترانه این آقا کیه؟ چرا درموردش چیزی به مانگفتی؟ مطمئنم دیشب تا الان نخوابیده، هنوز سر جاش نشسته.

- کی؟!؟

- آقارامین

- آها دوست حسامه

وقتی به صورت ماما نگاه کردم. ازینکه انقدر مسئله ی رامینو بی اهمیت شمردم پشیمون شدم.

- آخه دختر تو کی میخوای آدم بشی؟ پسره خواب و خوراکشو بخاطر تو از دست داده اونوقت فقط میگی دوست حسامه؟!؟

بابا که با صدای ماییدار شده بود گفت

- دخترم هنوز بچست زوده به اینچیزا فکر کنه.

میدونستم داره اذیتم میکنه.

- عه بابا من بچم؟ ۲۳ سال سنمه ارواح عمه عقدسم.

- به عمه عقدست چیکار داری؟

- کار دارم میخوام شوورش بدم.

بابا با خنده اومد سمتمو آروم زد روی پیشونیم، ماما نم خندش گرفته بود.

- بابا کی میریم؟

- تاظهر سعی میکنم بگم مرخصت کنن که فردا بتونیم تو مراسم رویا باشیم.
- دوباره صورتش جمع شد و باناراحتی رفت بیرون. ما سه تا مثل خواهر بودیم. حتی باباهامونم ماهارو یکی میدونستن. به کمک مامان کمی تونستم روی تخت بشینم. مامان شالمو سرم گذاشت.
- رامین پسر خوبی. اینطوری که بابات میگه معلومه خیلی دوست داره.
- پوزخندی زدم.
- اینم مثل اون یکیه، همشون مثل همین دوست داشتنشیم کشکه ساده ای مادرمن.
- پس واسه چی انقدر مراقبته؟ مشخصه ادم معتقدو با ایمانیه. با اون مردک هوسبازو شبچرون مقایسهش نکن. بیشتر در موردش فکر کن. وقتی بابات میگه پسر خوبی مطمئن باش خیلی آقاست.
- چشم مامان جونم الان برو برام یه کیک بخر روده هام پیچیداز گشنگی.
- مگه غذای بیمارستان چه مشکلی داره که نمیخوری؟
- اولنش مزه خود بیمارستان میده، دومنش خیلی بی نمکه، سومنش دیگه دلیلی ندارم همیناکافیه، دیگم بحث نکن من لب به اینانمیزنم.
- الحق بچه ی همین پدری، نمیتونی مثل آدم غذا بخوری.
- اولنش مگه شک داری بچه بابام؟؟ دومنش..
- نذاشت ادامه بدم و یه پس گردنی تحویلیم داد که بعدش صدای در اومدو دراکولا اومد تو.
- معلوم بود داشت از خنده زمینو گاز میزد. از لبخند و صورت قرمزش فهمیدم.
- بعد از سلام و احوالپرسی یه پلاستیک گذاشت روی میز.

- میدونستم هر غذایی رونمیخوری برات صبحانه اوردم.
- مامان باذوق نگاش میکرد خدایا این از الان دامادذلیل میشه خدا بدام برسه. چه خودمم تحویل گرفتم حالا. پلاستیکوبرداشتتم. چندتا قالب پیروکره و عسل بانون توش بود.
- وای ممنون رامین.
- خواهش میکنم. من برم حسام منتظرمه.
- مامانم که تازه از نگاه کردن پسر مردم دست کشید گفت
- کجا مادر؟ بشین خودتم یه لقمه بردار بعد برو ضعف میکنیا.
- نه ممنون باید برم، کاری بامن ندارین؟
- نه بسلامت، خیر پیش.
- حسام ازون لبخندای پیروزمنداناش بهم زد که خودم مطلب مادرزن داماد دوستی رو گرفتم، پسره پررو. قبل رفتنش گفتم.
- دیگه نیبم فالگوش بایستیا.
- معلوم بود ناراحت شد از حرفم، آروم خدا حافظی کرد و رفت. مامان باخم کنارم نشست.
- دختر تو عجب رویی داری؟ لطف کرده برات غذا آورده اونوقت اینطوری باهاش حرف میزنی؟
- از الان بهش بخندم پررو میشه پس فردا که دو مادت شد همش میاد تو کارامون فضولی میکنه.
- مامان نتونست جلوی خندشوبگیره یادش نبود بادست زد به پهلو م که یه جیغ هفت رنگ کشیدم. اشتها هم پرید فقط یه لیوان چایی خوردم. باباهم اومد کنارمون نشست و

گفت و خندید. از اینکه پدر و مادرم خوشحالن راضیم اما خودم فقط سعی کرده بودم ظاهر مو شاد حفظ کنم صورت رویا لحظه ای از جلو چشمم کنار نمیرفت.

شیدا

صبح که بیدار شدم همه بیدار بودن و داشتن گریه میکردن. برادر رویا هم رسیده بود و یه گوشه نشسته بود. بابای من و رویارفته بودن بیمارستان برای تحویل جنازه و ثبت فوت. قبل رفتن باید میرفتم پیش ترانه، تو این چند ساعت دلم بر اش تنگ شده به نگاه آرامشبخشش نیاز داشتم، میدونستم اگه بود الان همه رو آرام میکرد. اما من به قول تران هیچکاری بلد نیستم، برگشتم تو اتاقو شال و مانتو مشکیمو پوشیدم.

- من میرم پیش ترانه زود برمیگردم.

برادر رویا بلند شد و گفت

- منم میام باهات.

از احساس دانیال به ترانه خبر داشتم، یعنی رویا بهم گفته بود اما قرار بود ترانه چیزی نفهمه. دانیال موهاشو مرتب کرد و گفت

- بریم.

چشمای قرمز و پراشکش واقعا عذاب آور بود. برای منی که تک بچه بودم رویا و دانیال مثل خواهر و برادر واقعیم بودن و همه جا کمکم میکردن.

- باشه بریم.

سوار ماشین دانیال شدیم و رفتیم بیمارستان. خدارو شکر کردم که رامین نبود و گرنه نمیدونستم چه دلیلی برای اومدن دانیال پیش ترانه بیارم. هر چند که ترانم دانیالو مثل برادرش دوست داشت ولی همیشه نگاه دانیال به ترانه پیش همه لوش میداد. خوشبختانه حالش بهتر بود و کمی با حرفاش تسکین درد دانیال شد. مادر ترانه

مدام چشم و ابرو بالامینداخت که چرادانیالو آوردم منم شونمو بالامینداختم که تقصیری ندارم. بعد از صحبتای دانیال باترانه فرصت کردم و ترانه رو بغل کردم.

- دلیم برات تنگ شده بود تران جونم.

- منم همینطور خواهری مهربونم. خودت بهتری؟

- آره خوبم. دردت کمتر شده؟

- نه همش دارم مسکن میخورم.

- پس یعنی امروز مرخص نمیشی؟

- میشم، باید بشم. اگه برای آخرین بار رویارونبینم دق میکنم.

دانیال که دوباره صورتش توهم رفته بود گفت

- خدانکنه. این حرفوزن.

- دروغ نیست داداشی، الانشم دارم دیوونه میشم نبین بیخیال نشستم اینجا..

دانیال باختم بلندشده وسط حرف ترانه رفت بیرون. ترانه باناراحتی به من نگاه کرد. مادرشم بلند شد

- من برم بینم بابات کجارفته؟

از اتاق رفت بیرون.

ترانه - چرا هروقت بادانیال صمیمی صحبت میکنم ناراحت میشه؟ مگه چی گفتم؟!!

- هیچی عزیزم میدونی که حالش خوب نیست.

- باشه. کاش میتونستم تو مراسم خاکسپاری عمادباشم. اگه رویابود حتما میرفت.

باتمام شدن حرفم باباومامان اومدن و باباگفت.

- مرخص شدی بابایی فقط توی ماشین باید استراحت کنیا.

- چشم

بعد از کمی مکث گفت

- بابایی؟

- جان؟

- میشه بریم سر خاک عماد؟

- مگه دفنش کردن؟

- میخوان دفنش کنن.

- پس یه زنگ به رامین بزن ببین کجان؟

- من محلشونو بلدم. قبلارفتم.

- باشه پس آماده شو.

پرستار او مد داخل سوزن سرمشو در آورد و رفت. مادر ترانه در اتاقو بست و لباس مشکی ترانه رو دستش داد. کمکش کردم لباسشو عوض کنه. موهای بلندشو طوری بستم که تاشب باز نشه و اذیتش نکنه بعدم شالشو براش مرتب کردم. لنگون به سمت در رفت و درو باز کرد. منم کیفشو برداشتمو رفتم پیشش. پدرش وقتی راه رفتنشو دید با شرمندگی سرشو پایین گرفتو همراه مادر ترانه رفتن بیرون. من دستشو گرفته بودمو آروم میرفتم تا اذیت نشه، دانیالم پشت سرمون بودو هرچی میخواست کمک کنه ترانه بادلخوری میگفت نه. ترانه رو سوار ماشین پدرش کردم و رفتم تو ماشین دانیال نشستیم. تا وقتی که برسیم روستا هیچ حرفی زده نشد. وقتی به قبرستون رسیدیم دانیال گفت

- شیدا رامین کیه؟

متوجه شدم وقتی پدرترانه درموردش گفته دانیال شنیده.

- رامین دوست حسامه و..

- و چی؟؟ دوست حسام چه ربطی به ترانه داره؟

- هنوز چیزی معلوم نیست.

- واضحتر بگو.

باناراحتی سرمو پایین گرفتم، از ماشین پیاده شدمورفتم سمت جمعیت. مردی به زبون شمالی داشت مداحی میکرد و همه گریه میکردن. چند نفر از همکلاسیها و استادامونم اومده بودن. ترانه عینک آفتابیشو برداشت و بادستمال اشکاشو پاک میکرد. با اینکه چیزی از زبونشون متوجه نمیشدم اما به قدری باشور میخوند که اشک همه رودرآورده بود. حسام نگاهی به دانیال کرد که کنارم ایستاده بود با اشاره پرسید کیه؟ آروم گفتم برادر رویا. وقتی فهمید اومد کنارمون ایستاد و به دانیال تسلیت گفت. دانیال تشکر کرد و بعدشم مثل قبل چشم دوخت به ترانه. رامین داشت پذیرایی میکرد و متوجه نشده بود. حسام که فهمید کنار گوشم گفت

- قبل از اینکه رامین این چشم چرونو ببینه ردش کن بره.

از حرفش ناراحت شدمو باختم گفتم

- دانیال مثل داداشمونه.

دانیال که صدامو شنید گفت

- شما چکاره ی شیدایی؟

حسام برزخی شده بود ولی سعی میکرد آروم باشه تا مراسم بهم نخوره. خیلی آروم گفت.

- نامزدشم. شیداجان ایشون در جریان نیستن؟ انگار از نامزدی ترانه خانومم بی اطلاعن.

با چشمای گشادشده به حسام نگاه کردم. به دستای مشت شده ی دانیال نگاه کردم. نگاهش کینه ای بود رد نگاهش سمت ترانه بود. ترانه که متوجه شد به سمتمون اومد

ترانه - پیشده دانیال؟

حسام گفت - ایشون زل زده بودن به شما منم بهشون اطلاع دادم شما نامزد داری.
- حسام بسکن.

ترانه - دانیال معلوم هست امروز چته؟ آقا حسام ایشون مثل داداشمه بعدشم هنوز نه خواستگاری ای شده و نه خبری شده، الانم تو این شرایط جای این حرفانیست.

دانیال پوزخندی زدورفت سمت ماشین. حسام

باناراحتی گفت

- اشتباه میکنی

بعدم پوزخندی زد و ادامه داد.

- به اسم داداش هر غلطی دلش میخواد میکنه.

ترانه بادلخوری نگاهش کرد

ترانه - شیدامیشه کمکم کنی برگردم تو ماشین؟

منم بدون خدا حافظی از حسام دست ترانه رو گرفتم و رفتیم سمت ماشین پدرش.

- ترانه

دانیال اومد سمتم.

دانیال - ترانه این پسره چی میگفت؟ راست میگه نامزد کردی؟

- نه باور کن. هنوز نه به داره نه به باره، واسه خودش بریده و دوخته. در ضمن الان مثلا
قراره رویارو ببریم تهران تو اینجا چیکار میکنی؟

دانیال لبخندی زد و روبه شیدا گفت

- شیدا با من میای؟

شیدا- آره میام. راستی ترانه وسیله ها و لباساتو چیکار کنم بیاریم یا میای میبری؟

- نه به بابامیگم با هم میایم خونه وسیله هارو بزارم ماشین خودمون.

شیدا- باشه پس منتظرم.

دانیال به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید. اول تعجب کردم چون بار اولش بود اما به این
فرض گرفتم که پیشم دردودل کرده سبک شده حالام با اینکارش تشکر کرده. اما وقتی
باپوز خند برگشتو پشت سرشو نگاه کرد تازه مطلب حسام دستم اومد. آخه منه خنگ
چطور تا حالا نفهمیدم که دانیال..

حتی فکرشم دور از باورمه. دانیالوشیدا سوار ماشین شدن و من موندمو نگاه میرغضب
رامین. اینو کجای دلم بزارم خدا. به سرعت برق اومد پیشم نمیدونستم بترسم یا تعجب
کنم!؟!!

رامین - اون یارو کی بود؟

- کدوم یارو؟؟

دستشو طوری مشت کرده بود که گفتم الان استخون انگشتاش میشکنه.

- آهان دانیالو میگی؟ داداشمه دیگه؟

- چرا جوک میگی؟ تو که فقط یه خواهر داری.

- منظورم داداش رویاست گه داداش منو شیدا میشه.

- ولی از کارش و اون لبخند احمقانش چیزدیگه ای دستگیرم شد.
- عه گیرنده رامین دیگه اه شما دوتام هی شور شودر آوردین. اون از بازجوییش واسه تو این از بازجوییت واسه اون گیر آوردینا.
- چی؟! مگه چی پرسید؟
- هیچی فقط میخواست بدونه واقعا نامزدمی یانه؟
- خب؟
- خب که خب.. گفتم هیچ خبری نیست. ای بابا بسکن دیگه.
- با صورت قرمزش خفه شدمو دیگه ادامه ندادم.
- رامین — یباردیگه اگه توفاصله ی ۱۰ کیلومتری پیداش بشه بلایی سرش میارم که حتی مامانشم نشناستش. فهمیدی؟
- سرمو تکون دادمو درماشینو باز کردم.
- رامین — الان باباتو صدامیکنم بیاد.
- به سختی تونستم برم تو ماشین بشینم دردلعنتی تمومی نداشت، با اینکه ۴ساعت دیگه باید قرصمو میخوردم طاقت نیاوردمو قرصمو خوردم. بعدچنددقیقه پلکام سنگین شدن و خوابیدم.
- دوباره توی اون خونه ی لعنتی هستم، چرانمیتونم از اینجا خلاص بشم؟
- _شیدا، شیدا کجایی؟
- صدای ضعیفی از توی باغ میشنیدم. رفتم طرف باغ. هرچی میرفتم صدانزدیکتر میشد. پشت ساختمون خونه رسیدم. یه اتاقک اینجاست، چطور تا حالا ندیدیمش؟ به اطراف نگاه کردم. تا حالا اینطرف باغ نیومده

بودم. رفتم سمت دروبازش کردم. شبیه یه انبار قدیمی بود. توش چوبای کهنه و ابزار چوب بری پخش بود. دوباره صدا اومد، شبیه صدای یه پیرمرد بود که داشت ناله میکرد.

_ کسی اینجاست؟

همه جارو خوب نگاه کردم اما کسی نبود. پس این صدا داره از کجا میاد؟ لرزیدی به بدنم افتاده بود. دستی روی شونم نشست با ترس برگشتم

_ رویا.. وای رویا خودتی؟ چقدر دلم تنگ شده برات.

صورتش بیرنگ و کبود بود. روی لباسش قسمت قلبش خونی بود. خواستم دستشو بگیرم اما از م فاصله گرفتم.

_ تنهام نزار رویا. خواهش میکنم نرو دیگه طاقت ندارم.

_ کمک کن ترانه.

_ چکاری از دستم برمیاد؟

_ باید به اون مرد کمک کنی.

_ کی؟ کسی اینجان نیست. هرچی میگردم کسی رو پیدا نمیکنم.

_ برو زیر زمین. اگر کمکش کنی زنده میمونی.

بعد تموم شدن حرفش ناپدید شد.

_ رویا... رویا... رویا خواهش میکنم نرو، کجایی؟ رویا... رویا...

از خواب پریدم. ماما به من نگاه کرد و با ترس گفت

_ چیشده ترانه؟

_ رویا

بابا از تو آینه بهم نگاه کرد و با ناراحتی سرشوتکون داد.

__بابا باید بر گردیم خونه.

__نه. دیگه حق نداری اسم اون خرابشده رویاری.

__ولی رویا..

__رویا مرده دختر، بفهم. اون دیگه نیست، بخاطر اون خونه ی لعنتی مرده بفهم اینو.

به حق افتادم، مامان نگاهم کرد و آروم اشک میریخت.

- راوی

دوروز از خاکسپاری رویا گذشته. حسام و رامین هنوز نتونستن برگردن شمال چون نگران شیدا و ترانه هستن. ترانه هم کمی اوضاع جسمیش بهتر شده اما اون خواب هروقت که میخوابه میبینه و خیلی روحیش ضعیف شده. شیدا از وقتی در مورد خواب شنیده مدام دنبال نقشه ایه که پدرشو راضی کنه بفرستتش شمال، اما پدرش گفته دیگه حتی دانشگاهم حق نداره بره و باید توی خونه بمونه. رامین چندباری ماشین دانیالو جلوی خونه ی ترانه دیده بود و نگران بود اگر برگرده شمال ترانه رو از دست میده. کاروش شرکتشو به دوستش سپرده بود و هرروز ایمیل گزارش کارشو تحویل میگرفت، به خانوادش هم گفته بود یک هفته ای تهران کارداره و بعد برمیگرده. نگرانی ای از اون طرف نداشت. حسام هم بخاطر دلتنگی نمیتونست برگرده و غیر از اون دنبال راهی میگشت تا با ترانه و شیدا برگرده که باهم برن دنبال اون زیرزمینی که ترانه گفته بود. برای خاستگاری رفتن هم زود بود چون میدونست الان تو این شرایط، زدن حرف ازدواج مناسب نبود. بالاخره باشیدا فکر اشونو رو هم گذاشتن و تصمیم گرفتن رامین و حسام برن خاستگاری ولی فقط یه صیغه ی محرمیت خونده بشه تا زمان مناسبش پیش بیاد و ازدواج کنن. یک هفته گذشت ترانه کمی بهتر شده بود و ازینکه رامین به خاطرش داره تلاش میکنه تا باهم برگردن به اون خونه خوشحال بود. اول رامین به خاستگاری رفت و پیشنهادشو داد که بخاطر اعتماد زیاد پدر ترانه بهش همه ی حرفاش

مورد قبول بودو قرار شد بعد از محرمیت باهم برگردن شمال که ترانه به درسش ادامه بده. اما حسام که شب بعدش رفته بود خاستگاری به سختی تونست پدرشیدار و راضی کنه و بخاطر اصرارهای شدیدشیدا رضایت داد، چون باصیغه مخالف بود. در مورد رفتن شمال هم قرار شد بعد از محرمیت صحبتش بشه چون اون شب شدیداً پدرشیدا عصبانی بودو شیدا نمیداشت حسام حرفی از رفتن بزنه. چند روزی به خوبی سپری شد و ترانه و شیدا بارضایت خانوادشون همراه حسام و رامین برگشتن شمال. ترانه خدارو شکر میکرد که دیگه باشیدا هم خونه نیست، شیداهم مدام میزدتوسر ترانه که انقدر پیش حسام نگه. حسام و رامین هم از رفتار اون دوتا میخندیدن. باید برای رفتن به خونه ی قدیمی نقشه ای میکشیدن. چون کسی اجازه ی رفتن به اون خونه رونداشت. قرار براین شد که شبونه برن توی خونه و قبل از صبح برگردن. هرچهار نفر چراغ قوه به دست وارد خونه شدن. حسام برای محکم کاری دوتا چراغ قوه ی اضافه و وسیله های ایمنی رو با خودش آورده بود. از کناره ی حیاط مستقیم رفتن تو باغ. ترانه راهنماشون بودو جلوتر از بقیه میرفت. وقتی به پشت ساختمون رسیدن ترانه با تعجب گفت

- یعنی چی؟! مطمئنم اون انبار اینجا بود.

شیداپوفی کشیدو تکیه داد به دیوار. رامین چراغ قوه رو دقیقتر چرخوند متوجه قسمتی شدن که پراز شاخه جمع شده بود. به کمک حسام چند شاخه رو کنارزدن.
حسام - بیاین اینجاست.

یه در چوبی و قدیمی بود که قفل قدیمی و زنگ زده ای ازش آویزون بود. رامین یک شاخه ی کلفت برداشت و بعد از چند بار ضربه زدن به قفل اونو شکوند. درو باز کردن و رفتن داخل. حسام چراغ بزرگی که آورده بودو از توی کوله پشتیش در آوردو روشن کرد. تقریباً قسمتی از انبار و روشن کرده بود.

ترانه - باید برگردیم دنبال زیرزمین.

حسام نور چراغو سمت کف انبار گرفت. اما هرچی گشتن بی نتیجه بود.

رامین - وقتی این انبارو پیدا کردیم زیرزمینم پیدا میکنیم مطمئنم.

حسام هم در تایید حرفش سرشو تکون داد. رامین با پاهاش به کف انبار ضربه میزد تا ببینه چیزی متوجه میشه یا نه. تا گوشه ی انبار این حرکتو تکرار کرد. با تعجب دوباره پاهاشو کوبید. صدای چوب شنید لبخندی زدو از روی میز گچ بری آهنی روبرداشتو به سرامیک قدیمی ضربه زد. از گوشه هاش برداشت و سرامیکو بلند کرد. سرامیک های کنارش هم برداشت یه دریچه ی چوبی بود. آهن دستگیرشو کشیدو درو باز کرد. حسام نور چراغو به پایین گرفت. راه پله ی آهنی مشخص شد. به ترتیب رامین، ترانه، شیدا و حسام از راه پله رفتن پایین..

-راوی

حسام نور چراغو به اطراف چرخوند، تار انکبوت همه جا آویزون شده بود، صدای ناله به گوششون رسید، شیدا و ترانه دست همومحکم گرفته بودن که از ترسشون کم بشه. حسام جلومیرفت، ترانه و شیدا پشت سرش بودن و رامین هم پشت دختر امراقبشون بود.

حسام - کسی اینجاست؟

صدای ناله قطع نمیشد. پای ترانه به شیئی خورد و جیغ کشید. رامین به سمتش خم شد و با استخون خونی ای که گرفت شیدا و ترانه هردو جیغ کشیدن.

رامین - این استخون..

زبونش بندامده بود. استخونواز دستش انداخت

رامین - لاله الا الله، اینجادیگه کجاست؟

حسام بانگرانی پرسید

-چیشده مگه؟

-این استخون آدمه.

هر دو دختر میلرزیدند، ترانه نفسش گرفته بود و رامین کلافه دنبال اسپری ترانه میگشت. بالاخره پیدا کرد و اسپری و تودهن ترانه گرفت، بعد چند ثانیه نفساش عادی شده بود. ترانه بازوی رامینو گرفت.

ترانه-من میتروسم.

-عزیزم باید تا آخرش بریم. من اینجام بخاطر تو، پس تا وقتی هستم از چیزی نترس، باشه؟

ترانه سرشو تکون داد و دوباره دست شیدارو گرفت. بی اهمیت به استخونای زیرپاشون راهشونو ادامه دادن. ترانه چشماشو بسته بود و فقط باشیدا کشیده میشد. نمیخواست چیزی ببینه. صدای ناله بیشتر و بیشتر شده بود. در آخر به دیواری رسیدن که فقط پنجره داشت.

حسام به حالت تمسخر گفت

-خداروشکر اینجایه نفس کش داره.

اما کسی نخندید چون هرگز نفر متعجب بودن که چطور زیرزمین پنجره داره؟ هیچ دستگیره ای برای باز کردن نداشت. رامین باچوبی که همراه خودش آورده بود به شیشه زد و تمام پنجره خورد شد. حسام اول نور چراغوبه اطراف گرفت و وقتی فهمیدیه راهه خودشو از قاب پنجره آویزون کرد و رفت اون سمت، دست شیدارو گرفت و به سمت خودش کشید شیدا هم اون سمت دیوار رفت.

رامین-ترانه صبر کن اول من برم بعد تو بیا.

-ولی من میتونم خودم بپریم.

رامین با تعجب نگاهش کرد، ترانه بخاطر کوهنوردی هایی که بارویاودانیال رفته بود از ارتفاع یا پریدن ترسی نداشت، اما شاید خیلی ترسو بود و هیچوقت باهاشون نمیرفت، بدون توجه به نگاه متعجب رامین گفت

- تو کوهنورد یا دانیال خیلی کمکم کرد تادیکه نترسم نگران نباش.

متوجه عصبانیت رامین نشد و رفت روی قاب پنجره و پرید. وقتی به رامین نگاه کرد تازه یادش اومد چی گفته. رامین از پنجره پرید و دست ترانه رو گرفت، آروم طوری که فقط ترانه بشنوه گفت

- تا پامون از اینجا برسه بیرون یه گوشمالی طلبت.

ترانه با خم نگاهش کرد و زیر لب فحشش میداد.

- دارم میشنوما، یادت بمونه.

ترانه باناراحتی گفت

- خب ببخشید، مگه چی گفتم. حالا که همه چی تموم شده توهم به آرزوت رسیدی دیگه کسی مانع نیست پس حساسیتت واسه چیه؟

حسام و شیدا خندیدند و رامین نیشگون کوچیکی از بازوی ترانه گرفت که ترانه دیگه فهمید باید لال بشه. حرکت کردن و همینطور پیش میرفتن که حسام ایستاد.

رامین - چیشده؟

- چرا دیگه صدایی نیما؟

با تعجب به هم نگاه کردن.

شیدا - ترانه چرا دستمو ول کردی؟

صدایی نیومد. رامین چراغو به اطراف چرخوند اما ترانه نبود.

دستشوروی گونم کشید چندشم شد، دستشو پس زدم.
صدای دوانگشت او مدو یه چراغ روشن شد، باورم نمیشد که رامین روبه رومه. باگریه
رفتم سمتش و بغلش کردم.
-رامین تو رو خداتنهام نذار، خواهش میکنم.
-تو نمیدونی من به هر شکلی که بخوام درمیام؟
باشنیدن صدایش سرمو بالا گرفتم.
-آشغال پست دست از سرم بردار من نمیخوام باهات ازدواج کنم.
-یادت که نرفته تو مال منی.
دستشودورم گرفت و نمیداشت از بغلش بیام بیرون هرچی بهش مشت میزدم انگار نه
انگار، فقط میخندید. شالم خودبه خود از سرم باز شد و افتاد.
-
داری چه غلطی میکنی؟ ولم کن زود باش.
-انقدر حساسیت به خرج نده، ماهیچ محدودیتی نداریم پس مطمئن باش خیلی
چیزارو...
ادامه ی حرفشودیگه نشنیدم، باورم نمیشد انقدر راحت برایشون که حتی توی حمام
آدمارو زیر نظر بگیرن. با این فکر عصبانیتم بیشتر شده بود و همش جیغ میزدم. که دادزد
-خفه شوووووو.
گوشمو گرفتمو با ترس نگاهش کردم.
-نه نمیخواستم بترسونمت فقط جیغ نزن نمیخوام خانوادم بفهمن گرفتمت.
اشکام پشت هم میریخت.

-از ظاهر شوهرم بیایرون نمیخواهم نفرت انگیزترین موجود تو ظاهر عزیزترین کسم باشه.

کنار گوشم آرام گفت

-شوهرت، عزیزت، نفست، همه چیزت فقط منم فهمیدی؟ ب*و*س*ه ای به موهام زد که باچندش نگاهش کردم، گیره ی سرموباز کردو موهای بلندم آویزون شدن. بانگشتای بیرنگش تاربه تارموهامو نازمیکرد.

-بسکن داری حالمو بهم میزنی.

-کمکم خوشت میاد عزیزم.

بالحن صحبتش با ترس نگاهش کردم.

-چ..چ..چییک.. کار میخ.. خوای بکنی؟

لبخندی زد که دندونای تیزش معلوم شدن.

-نترس فقط مال من میشی همین.

اشکام شدت گرفته بودن. کاش کسی بود تا کمکم کنه. مانتمو در آوردو کمی تنموبوکشید. روی دستش بلندم کردوسرشو توگردنم گرفت، لرز بدنم شدید شده بود.

-خواهش میکنم ازت...

حرفم تموم نشده بود که با فرورفتن دندوناش توگردنم چشمام بسته شد.

- (رامین)

بالاخره بعد حدودا دو ساعت گشتن به یه در آهنی رسیدیم. نمیدونستیم باید چطور بازش کنیم، اونقدر کلافه و نگران ترانه بودم که هیچکاری نمیتونستم انجام بدم. حسام گوششوبه در چسبونده بود.

-یه صدایی میاد.

زدمش کنار با صدای ضعیف ولرزون ترانه که گفت چیکار میخوای بکنی خدارو شکر کردم که زنده‌ست اما صدای مردی که گفت: نترس فقط مال من میشی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. باچوب وچکشی که آورده بودیم کوبیدم به دسته ی در تا کمی سوراخ شد از سوراخی نگاهی به داخل انداختم، ترانه بیهوش تو بغل اون پست فطرت بود و اون داشت میبوسیدتش، تمام توانم رفت و دوزانو نشستم روزمین، به قدری توی حال خودش بود که صدای چکشی که حسام میزد به درونم میشنید، نگاهی به دیوار کردم به نظرم آجری اومد، چه ساخت عجیبی داشت این زیر زمین. کمی از گچ دیوارو کندم و وقتی فهمیدم فقط گل و آجره باچکش چندضربه بهش زدم که قسمتی از دیوار ریخته شد پایین. چراغ توی اتاق خاموش شد، چراغ دستی حسامو گرفتمو رفتم داخل. هرچقدر چرخوندم چیزی مشخص نبود، حسامو شیداهم اومدن و همه جارونگاه میکردن.

بلند داد زدم

-کجا قایم شدی ترسو؟ ترانه رو کجا بردی؟

-دیر رسیدی، ترانه دیگه مال من شده.

باشنیدن این حرفش دنیاروی سرم آوار شد، چرا آخه خدا؟

حسام -داری دروغ میگی. وگرنه چرا ترسیدی و قایم شدی؟

دوباره چراغ روشن شد، پسری که ترانه میگفت اذیتش میکنه پس این بود. ترانه تو بغلش بیهوش بود، دورش پارچه پیچیده بود که تنشو پوشونه، نصف پارچه خونی بود. سرمو با دستام فشار دادم از اینکه انقدر دیر رسیدم خودمو لعنت میکردم. با عصبانیت بلند شدمو به سمتش رفتم، که با صدای حسام سرمو برگردوندم، چند نفر داشتن میزدنش چند نفرم داشتن شیدارو میبردن. حالا باید چیکار کنم، با شیئی بزرگ و تیزی که از پشت

تو بدنم فرو کرده بودن با تعجب دستمو به پشتم بردم که فشار بیشتری بهش آوردنو
از شکمم اومد بیرون، استخونی که ازش خون میریخت رونگاه کردم و افتادم.

راوی

رامین بیجون افتاده بود، حسام هم از کتک زیاددیگه براش نفسی نمونده بود که
با چکشی که مال خودش بود بهش ضربه زدنو بلافاصله چشماش بسته شد. شیدا که
غش کرده بود با سرو صدای اطرافش چشم باز کرد. توی اتاق تاریک بود صدای پیچ پیچ
کردن اعصیبش کرده بود، سرش گیج میرفت وسی میگردیدش بیاد چه اتفاقی افتاده
که آخرین صحنه یعنی کشته شدن حسام یادش اومد، هق هقش بلند شده بود که
با ضربه ی دستی به صورتش ساکت شد، که بعدش ضربه های پشت سرهم به بدنش
بودو از درد جیغ میکشید. ترانه با صدای شیدا بیدار شد، بدون اینکه یادش باشه کجاست
صدازد.

-شیدا.. شیدا!!! چی شده؟

اما شیدا صداشو نمیشنید، با سوزش گردنش دستشو به گردنش کشیدو بادیدن خون
جیغ خفه ای زد ملحفه ی دورشو کنار زد، تمام بدنش خونی وجای گاز گرفتگی بود، وقتی
یادش اومد چه اتفاقی افتاده چشماشو باز کردو فقط از خدا خواست که زودتر مرگشو
برسونه. صدای غریبه ای اومد

-نگران نباش بعد از دوستت نوبت توعه.

صدایی که ترانه خوب میشناختش دادزد

-تو غلط میکنی، دستت به زخم بخوره خودم استخوناتو میجووم.

با ترس به هر دو نفرشون نگاه کردو گفت

-دوستم کجاست؟

پسر غریبه - داره میمیره دیگه چیزی نمونده.

دوباره اون صدای نحس

- برو بیرون دیگم نیا اینجا.

به طرف شیدارفت و به بدن خونیش نگاه کرد، بادیدن خون تازه ی بدنش بوکشیدو
مثل کسی که غذای موردعلاقشو بومیکشه گفت

-وای دوباره گرسنم شد.

ترانه ملحفه رو دور خودش پیچیدو به گوشه ای تکیه داد.

-نترس عزیزم، دیدی که دردی نداشت، چیزی هم حس نکردی.

دستاشوباز کردو گفت

-بیا عزیزم، نترس.

-حسام ورامین کجان؟

-اون مزاحمادیگه اینجانستن، دوستام حسابشونو رسیدن.

ترانه شکه شده بود، باورنمیکرد عزیزترین کسش تنهانش گذاشته باشه.

پسر همینکه بهش نزدیک شد، در باز شد. پدرش وارد شدو باعصبانیت گفت

-مگه نگفتم بکشینش؟ این چرا اینجاست؟ پسر با خواهش

داری چه غلطی میکنی؟ ولم کن زود باش.

-انقدر حساسیت به خرج نده، ماهیچ محدودیتی نداریم پس مطمئن باش خیلی

چیزارو...

ادامه ی حرفشودیگه نشنیدم، باورم نمیشد انقدر راحت برانشون که حتی توی حمام
آدمارو زیر نظر بگیرن. با این فکر عصبانیتم بیشتر شده بودو همش جیغ میزدم. که دادزد

-خفه شوووووو.

گوشموگرفتمو باترس نگاهش کردم.

-نه نمیخواستم بترسونمت فقط جیغ نزن نمیخوام خانوادم بفهمن گرفتمت.

اشکام پشت هم میریخت.

-ازظاهرشوهرم بیابیرون نمیخوام نفرت انگیزترین موجود توظاهرعزیزترین کسم باشه.

کنارگوشم آرام گفت

-شوهرت، عزیزت، نفست، همه چیزت فقط منم فهمیدی؟ ب*و*س*ه ای به موهام زد که باچندش نگاهش کردم، گیره ی سرموباز کردو موهای بلندم آویزون شدن. بانگشتای بیرنگش تاربه تارموهامو نازمیکرد.

-بسکن داری حالمو بهم میزنی.

-کمکم خوست میاد عزیزم.

بالحن صحبتش باترس نگاهش کردم.

-چ..چ..چییک..کار میخ..خوای بکنی؟

لبخندی زد که دندونای تیزش معلوم شدن.

-نترس فقط مال من میشی همین.

اشکام شدت گرفته بودن. کاش کسی بودتا کمکم کنه. مانتومودرآوردو کمی تنموبوکشید.. لرزیدنم شدیدشده بود.

-خواهش میکنم ازت...

حرفم تموم نشده بود که بافرورفتن دندوناش توگردنم چشمام بسته شد.

- (رامین)

بلاخره بعد حدودا دو ساعت گشتن به یه در آهنی رسیدیم. نمیدونستیم باید چطور بازش کنیم، اونقدر کلافه و نگران ترانه بودم که هیچکاری نمیتونستم انجام بدم. حسام گوششوبه در چسبونده بود.

- یه صدایی میاد.

زدمش کنار با صدای ضعیف ولرزون ترانه که گفت چیکار میخوای بکنی خدارو شکر کردم که زنده‌ست اما صدای مردی که گفت: نترس فقط مال من میشی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. باچوب و چکشی که آورده بودیم کوبیدم به دسته ی در تا کمی سوراخ شد از سوراخی نگاهی به داخل انداختم، ترانه بیهوش تو بغل اون پست فطرت بود و اون داشت میبوسیدتش، تمام توانم رفت و دوزانو نشستم روزمین، به قدری توی حال خودش بود که صدای چکشی که حسام میزد به درونم میشنید، نگاهی به دیوار کردم به نظرم آجری اومد، چه ساخت عجیبی داشت این زیر زمین. کمی از گچ دیوار رو کردم و وقتی فهمیدم فقط گل و آجره باچکش چند ضربه بهش زدم که قسمتی از دیوار ریخته شد پایین. چراغ توی اتاق خاموش شد، چراغ دستی حسامو گرفتم و رفتم داخل. هرچقدر چرخوندم چیزی مشخص نبود، حسامو شیداهم اومدن و همه جارونگاه میکردن.

بلند داد زدم

- کجا قایم شدی ترسو؟ ترانه رو کجا بردی؟

- دیر رسیدی، ترانه دیگه مال من شده.

باشنیدن این حرفش دنیاروی سرم آوار شد، چرا آخه خدا؟

حسام - داری دروغ میگی. وگرنه چرا ترسیدی و قایم شدی؟

دوباره چراغ روشن شد، پسری که ترانه میگفت اذیتش میکنه پس این بود. ترانه تو بغلش بیهوش بود، دورش پارچه پیچیده بود که تنش و پوشونه، نصف پارچه خونی بود. سرمو بادستام فشار دادم و از اینکه انقدر دیر رسیدم خودم ولعنت میکردم. با عصبانیت بلند شدم و به سمتش رفتم، که با صدای حسام سرمو برگردوندم، چند نفر داشتن میزدنش چند نفرم داشتن شیدارومبیردن. حالا باید چی کار کنم، با شیئی بزرگ و تیزی که از پشت تو بدنم فرو کرده بودن با تعجب دستمو به پشتم بردم که فشار بیشتری بهش آوردن و از شکمم اومد بیرون، استخونی که ازش خون میریخت رونگاه کردم و افتادم.

راوی

رامین بیجون افتاده بود، حسام هم از کتک زیاد دیگه براش نفسی نمونده بود که با چکشی که مال خودش بود بهش ضربه زد و بلافاصله چشمش بسته شد. شیدا که غش کرده بود با سرو صدای اطرافش چشم باز کرد. توی اتاق تاریک بود صدای پیچ پیچ کرد و نا عصبی شده بود، سرش گیج میرفت و سعی میکرد یادش بیاد چه اتفاقی افتاده که آخرین صحنه یعنی کشته شدن حسام یادش اومد، هق هقش بلند شده بود که با ضربه ی دستی به صورتش ساکت شد، که بعدش ضربه های پشت سر هم به بدنش بود و از درد جیغ میکشید. ترانه با صدای شیدا بیدار شد، بدون اینکه یادش باشه کجاست صدازد.

-شیدا.. شیدا!!! چیشده؟

اما شیدا صداشو نمیشنید، با سوزش گردنش دستشو به گردنش کشید و بادیدن خون جیغ خفه ای زد ملحفه ی دورشو کنار زد، تمام بدنش خونی و جای گاز گرفتگی بود، وقتی یادش اومد چه اتفاقی افتاده چشمشو باز کرد و فقط از خدا خواست که زودتر مرگشو برسونه. صدای غریبه ای اومد

-نگران نباش بعد از دوستت نوبت توعه.

صدایی که ترانه خوب میشناختش دادزد

- تو غلط میکنی، دستت به زخم بخوره خودم استخوانا تو میجووم.

با ترس به هر دو نفر شون نگاه کرد و گفت

- دوستم کجاست؟

پسر غریبه - داره میمیره دیگه چیزی نمونده.

دوباره اون صدای نحس

- برو بیرون دیگم نیا اینجا.

به طرف شیدارفت و به بدن خونیش نگاه کرد، بادیدن خون تازه ی بدنش بو کشید و

مثل کسی که غذای مورد علاقتو بومیکشه گفت

- وای دوباره گرسنم شد.

ترانه ملحفه رو دور خودش پیچید و به گوشه ای تکیه داد.

- نترس عزیزم، دیدی که دردی نداشت، چیزی هم حس نکردی.

دستاشو باز کرد و گفت

- بیا عزیزم، نترس.

- حسام و رامین کجان؟

- اون مزاحما دیگه اینجا نیستن، دوستام حسابشونو رسیدن.

ترانه شکه شده بود، باور نمی کرد عزیزترین کسش تنهاش گذاشته باشه.

پسر همینکه بهش نزدیک شد در باز شد. پدرش وارد شد و با عصبانیت گفت

- مگه نگفتم بکشینش؟ این چرا اینجا است؟ پسر با خواهش

و التماس به طرف پدرش رفت

– نه پدر اون دیگه وجودش بامن یکی شده.

پدر با ترس به گردن و مچ ترانه نگاه کرد.

– چرا اینکارو کردی؟

به قدری عصبانی شده بود که صورت کثیف و سیاهش به رنگ خون شد.

دست پسر و گرفت و از اتاق خارج شدن چند نفر که تقریباً شبیه به پسر بودن به ترانه نزدیک شدن.

– منو میکشین؟

یکی از اونها سرشو تکون داد.

– پس زودتر راحت کنین.

اونیکه سرشو تکون داد گفت

– بخاطر برادرم نمی‌زنمت ولی بخاطر پدرم باید بکشم. پسر وارد اتاق شد و بلند داد زد

– نه صبر کنین، پدر قبول کرده، البته بعد از دنیا اومدن بچمون بخاطر نفرین پدر بزرگ خودش می‌میره.

ترانه با چشمای گشاد شده نگاهش کرد، پسر برادرشو بیرون کرد و کنار ترانه نشست. ترانه ناباور گفت

– کدوم بچه؟

– بچه ای که تا شش ماه دیگه دنیا می‌اد و بلافاصله بعدش تو می‌میری.

ترانه نمیتونست باور کنه، این اتفاقات اصلاً براش قابل هضم نبود. چطور این اتفاق افتاد چطور بچه داره ولی خودش نفهمیده؟ این سوال و هزار سوال دیگه توی سرش می‌چرخیدن. که با فرورفتن دندان تو بدنش دوباره از حال رفت.

۶ ماه بعد..

ترانه درددلی توی دلش پیچیده بود و هر چقدر قابله سعی میکرد آرومش کنه نمیشد، بادیدن صورت قابله حالش بدتر میشد و بیشتر جیغ میکشید. باحس اینکه یکباره شکمش خالی شده با تعجب به شکمش نگاه کرد هیچ برآمدگی ای نداشت، بادیدن پسر کوچیکی که تودستای قابله بود، لبخندی زد و آروم گفت همونی که میخواستیم شد. امیدوارم خواسته ی قلبیمو تواجابت کنی با کمک...

نفساش به شماره افتاده بود

...با کمک.. خدا

سرش پایین افتاد و چشماش بسته شد.

۱۵ سال بعد...

امیر در حال خوندن دفترچه ی خاطرات مادرش بود، توی اتاق مادرش نشسته بود و با دقت تمام نوشته هارو میخوند، هرچه بیشتر جلومیرفت ابروهای سیاهش بیشتر گره میخورد، تا جایی که با خشونت دفترو بست.

حدودا یکسالی میشد که این دفترو توی اتاق مادرش پیدا کرده بود روی صفحه ی اولش نوشته بود

— عزیزترین کس مامانی، هر وقت که حس کردی مردبزرگی شدی و میتونی برای خودت تصمیم بگیری این دفترو بخون، تا اون موقع هم درمورد این دفتربا کسی صحبت نکن حتی پدرت... خوشحالم که این دفترو پیدا کردی.

بنابراین تا اینروز امیر به خودش اجازه نداده بود که اون دفترو بخونه. اما حالا که خونده بود از پدر و قبیله ی پدرش شدیداً متنفر شده بود. باید اول خانواده ی مادرشو پیدا میکرد و بعد انتقام عذاب مادرشو میگرفت. به آینده رفت و موفقیتشو با خوشحالی دید. روزی که

این قبیله ی پست توی این خونه ی شوم و نفرین شده از بین رفتن و این خونه توی
آتش میسوزه و نابود میشه...

پایان